

# ہزار روز عاشق



پرل باک

ترجمہ پروین ادیب



# هزار رمز و راز عشق

پرل باک

پروین ادیب

چامه

۱۳۷۹

باک. پرلز، ۱۸۹۲ - ۱۹۷۲.

Buck, Pearl (Sydenstricker)

هزار رمز و راز عشق / پرل باک؛ [ترجمه] پروین ادیب - تهران: نشر جامه،

۱۳۷۹.

ص. ۲۳۹

ISBN 964-5641-07-1: ریال: ۱۲۰۰۰

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

Secrets of the heart: Stories

عنوان اصلی:

۱. داستانهای آمریکایی -- قرن ۲۰. الف. ادیب، پروین، ۱۳۳۷ - مترجم

ب. عنوان.

۸۱۳/۵۴

۷۵۴ الف / ۵/ ۳۳۵۰۵ PS۳

۲۱۵

۱۳۷۹

۱۳۷۹

۱۲۵۷۶-۷۱۰۰۷۱۰۰

کتابخانه ملی ایران

## فهرست

۵	مقدمه
۷	زن شگفت‌انگیز
۱۱۵	هر کجا و هر زمان
۱۴۵	صبح در پارک
۱۹۵	زنی در امواج
۲۲۱	هزار رمز و راز عشق



هزار رمز و راز عشق

پرل باک

پروین ادیب

نشر جامه / ۸۷۴۴۷۱۶

تیراز: ۵۰۰۰

چاپ اول: ۱۳۷۹

شابک: ۹۶۴-۵۶۴۱-۰۷۱-۰۷۱

ISBN: 964-5641-07-1

بها: ۱۲۰۰ تومان

### مقدمه

و دیگر بار خانم پرل باک با درون نگری خاص خود، در بیان حادثه‌ای از غم و شادی و عشق، تارهای قلب‌ها را به ترنم وامی‌دارد. خانم باک، این بار چهار قصه بلند را در یک مجموعه گرد آورده. نخستین قصه این مجموعه، زن شکفت انگیز نام دارد. قهرمان این قصه، زن جوانی است به نام الینور که در سایه مادر شوهر متوفایش زندگی می‌کند تا آن‌که سرانجام طغیان می‌کند و شیخ مادر شوهر را درهم می‌شکند. در قصه دوم با عنوان هر کجا، هر زمان زنی میان سال، شوی از دست داده، می‌رود تا دگر باره تن به ازدواج دهد و آن‌گاه که در می‌یابد دخترش نیز در سنین نوجوانی سودای ازدواج دارد، آن چنان بهت زده می‌شود که حادثه‌ای دیگر آفریده می‌شود. صبح در پارک سومین قصه این مجموعه، قصه هنرمند نقاشی است که با مردی که او را ترک گفته برخورد می‌کند و این برخورد غیر منتظره صحنه‌هایی پر جاذبه می‌آفریند. خانم باک، آن‌گاه که در دنیای خیال خویش جسد زنی را که امواج بی‌ترحم به ساحل افکنده‌اند، می‌بیند، قصه زنی در امواج را

خلق می‌کند و مرگ این زن، زمینه‌ای می‌گردد تا همسری قصه رنج‌های خویش را با شوهرش در میان گذارد. و هزار زهر و راز عشق، داستان زندگی جوان ۱۹ ساله شوی مرده‌ای است که در اعماق ذهن می‌کوشد تا هم چنان خاطره شوهری را که زود هنگام از دست داده، زنده نگاه دارد. همه آنانی که قصه‌های پیشین پرل باک را دوست می‌داشته‌اند، از داستان‌های پر احساس و پر معنای او طعم لذت دیگری خواهند چشید.

زن شگفت انگیز

الینور بریم<sup>۱</sup> کمی جلوی در گورستان این پا و آن پا کرد. جمعیت زیادی برای شرکت در مراسم تدفین خانم سی بوری<sup>۲</sup> در آن جا گرد آمده بودند. نمایندگان<sup>۳</sup> از تمام ادارات، حتی مرکز آتش نشانی، مردمان فقیر و ثروتمند، خانم کراثرتن<sup>۴</sup> که در لباس پوست تیره اش بسیار جذاب به نظر می رسید و همین طور خانم مولای دالی<sup>۵</sup> پیر. حضور او کاملاً به جا بود. چون خانم سی بوری سالیانی او را به عنوان رختشوی به کار گرفته بود آن هم در شرایطی که همه می دانستند کارش اصلاً خوب نیست. اما خانم سی بوری می گفت: "بیش تر وقت ها به او می گویم که کارش را خوب انجام نمی دهد اما راستش را بخواهید در رختشوی خانه کم تر از جاهای دیگر در دسر درست می کند. یک بار که به او اجازه دادم به طبقه بالا بیاید گلدان گل سرخی هدیه عروسی ام را شکست."

مولی، کنار گور از ته دل اشک می ریخت... گرچه احتمالاً فهمیده بود گرانت سی بوری<sup>۵</sup> او را در خدمت نگه خواهد داشت، وقتی گرانت با صدایی آرام اما جدی به الینور<sup>۶</sup> می گفت: "دلم می خواهد همه چیز مثل روزهای حیات مادر باشد." به محض آن که مولی خبر مرگ خانم

---

1. Elinor Bræm

2. Seabury

3. Crotherton

4. Mollie Daley

5. Grant Seabury

6. Elinor

سی بوری را شنید خود را به آن جا رساند تا ببیند چه کاری از او ساخته است. گرانت نگاهی به اتاق نشیمن زیبا و دلپذیر انداخته و گفته بود: هیچ چیز نباید تغییر کند. پدر و من در این مورد نظر مشترکی داریم علاوه بر این هر کاری که مادر می‌کرد کامل و بی نقص بود."

گویی خانم سی بوری مراسم تدفینش را خود اداره می‌کرد همه با یک دیگر نجوا می‌کردند: "این درست همان چیزی است که او دلش می‌خواست مگر نه...؟" همه طوری رفتار می‌کردند که گویی نمرده است. انگار صدای خانم سی بوری از آسمان‌ها به گوش می‌رسید، شاداب، سرحال و مهربان: "یک تدفین عالی، درست همان چیزی که خودم می‌خواستم. از همه شما متشکرم."

آواز ملایم کشیش بخش سن گریس<sup>۱</sup> به گوش می‌رسید: "خاکستر در خاکستر، غبار در غبار..."

با وجود این هیچ کس فکر نمی‌کرد که او درباره خانم سی بوری حرف می‌زند. الینور متوجه چهره مردانه گرانت شد که با غرور به آسمان نگاه می‌کرد. برف کم شروع به باریدن کرده بود، اما او به آن توجهی نداشت. آقای سی بوری تمام حواسش متوجه پایین بود و خیره خیره به گور نگاه می‌کرد.

مردم به تدریج به اطراف دو مرد بلند قامت حلقه می‌زدند. در آن لحظات آن دو شبیه یک دیگر به نظر می‌رسیدند. گرانت و پدرش. گرچه خانم سی بوری همیشه به شوخی می‌گفت که گرانت پسر اوست. آن دو کنار یک دیگر ایستاده بودند. گرانت با شتابزدگی می‌گفت: "متشکرم... خیلی متشکرم... مطمئناً مادر هم سپاس‌گزار است." اما آقای

سی بوری نجواکنان می‌گفت: "بله... بله... بله..."

الینور صدای گرانت را شنید که قاطعانه می‌گفت: "بیا پدر، باید به خانه برگردیم... هوا خیلی سرد شده..." او زیر بازوی پدرش را گرفت. مردم صف را شکافتند و راه را برای عبور آن‌ها باز کردند.

به محض آن که ارگ شروع به نواختن آهنگ برای همه مقدسین که آرام خفته‌اند کرد، الینور از آن جا دور شد. احساس سرما می‌کرد و می‌خواست هر چه زودتر خود را به خانه برساند. او اتومبیل سبز کوچکش را کنار درگورستان پارک کرده بود. هیچ کس جز خانم سی بوری نمی‌توانست او را وادار به حضور در چنین مراسمی کند. اما خانم سی بوری رک و راست می‌گفت: "البته که می‌آیی الینور اگر نیایی دلخور می‌شوم... گرانت هم همین‌طور..."

به همین دلیل او در مراسم تدفین شرکت کرده بود.

مراسم تدفین! الینور خیال داشت وقتی آماده مرگ شد از دید مردم پنهان شود و خود را در آتشفشان یا دریا غرق کند. جایی که چیزی برای دفن کردن باقی نماند. جلوی درگورستان الینور برگشت و نگاهی به چهره گرانت کرد. چهره وحشت‌زده پسری کوچک و تنها. این تنها یک لحظه کوتاه بود. وقتی دوباره نگاهش کرد او را جذاب و مصمم یافت.

به خاطر همان یک لحظه کوتاه بود که او به جای رفتن به خانه همان جا ایستاد. آن‌ها در حال پایین آمدن از راه باریکه بودند. گرانت اکنون نزدیک الینور رسیده بود، اما او را نمی‌دید. چهره‌اش اخمو و حواسش متوجه جلوی پایش بود.

الینور به آرامی گفت: "گرانت"

-الینور...!

- دلم می‌خواهد امشب سری به شما بزنم... اگر اشکالی ندارد؟  
 گرانت مشتاقانه پرسید: می‌آیی؟ خیلی هم خوشحال می‌شویم. مگر نه پدر؟

آقای سی‌بوری زیر لب گفت: "بله... بله... البته." سرش پایین بود و با نوک عصا گل‌هایی را که به کفش‌های سیاه واکس خورده‌اش پاشیده بود پاک می‌کرد. گرانت با گرمی پرسید: "چرا با ما نمی‌آیی؟"

- ماشین خودم هست... علاوه بر این اگر ناراحت نمی‌شوی کمی دیرتر می‌آیم. الینور اشاره‌ای به جمعیت کود و گرانت فوراً متوجه مسئله شد. خیلی بهتر بود که با آن‌ها نرود. نباید چنین تصور می‌شد که او چیزی بیش‌تر از یک دوست است! گرانت گفت: "این نهایت محبت تست." او بدون آن که جوابی بدهد لبخندی زد و به سوی اتومبیلش به راه افتاد.

الینور در طول خیابانی که با درختان بلوط محصور شده بود و خانه بزرگی در انتهای آن قرار داشت، پیش می‌راند. نمی‌توانست خانه را بدون خانم سی‌بوری مجسم کند. مردم به شوخی می‌گفتند خانم سی‌بوری خانه‌اش را عمداً جایی انتخاب کرده است که از بهترین خیابان شهر عبور کند. جاده‌ای تقریباً اختصاصی. در این حال آن‌ها به این خانه ستون‌دار که نمای قرمز آجری داشت، افتخار می‌کردند و به ضریبه‌هایی که بی‌توجه از آن‌جا عبور می‌کردند، عمارت را نشان می‌دادند: "این‌جا خانه خانم سی‌بوری است. او را می‌شناسید؟ او اولین زنی است که در انتخابات شهرداری شهرستان شرکت کرده - و تقریباً موفق هم شده - زن فوق‌العاده‌ای است."

اتومبیل الینور به آرامی وارد خیابان شد. در پرتو نور چراغ‌هایی که دو سوی خیابان را روشن کرده بود الینور برگ‌های بلوط را می‌دید که به دست باد چرخ‌زنان بالا و پایین می‌روند. او از لابه‌لای درختان عبور کرد

در میدان کوچکی که مقابل عمارت قرار داشت ایستاد. آن شب سر میز شام الینور با پدرش تنها بود او نیز مدتی پیش مادرش را از دست داده بود. پدر گفت: "جیمز می‌تواند تو را با اتومبیل من برساند الینور"

الینور به سرعت جواب داد: "نمی‌خواهم دیر کنم، پدر فقط خیال دارم سری بزنم و بیستم حال گرانت چه طور است... اولین شب..."

آقای بریم به آرامی گفت: "بله... شب اول بسیار مشکل است." پدر ساکت شد و هر دو شبی را به یاد آوردند که مادر ریزنقش و با نشاط الینور از دست رفته بود. الینور ناگهان گفت: "فکر می‌کنم باید دوباره ازدواج کنید پدر." آقای بریم با تعجب نگاهش کرد. الینور لبخند زنان ادامه داد: "شما جوان و جذابید پدر." پدر بی‌آن که لبخندی بر لب بیاورد جواب داد: "نه... نمی‌توانم... بعد از... سپس" با ملایمت و با صراحت ادامه داد: "الینور امیدوارم تهابی من باعث نشود که برنامه‌هایت را به تعویق بیناندازی... می‌دانی... من از وضعی که دارم کاملاً راضی‌ام... بهتر از این ممکن نیست."

الینور به سرعت جواب داد: نه... من هیچ برنامه‌ای ندارم پدر... در حال حاضر کسی نیست که خیال ازدواج با او را داشته باشم.

الینور اتومبیلش را متوقف کرد. او علاقه داشت با ماشین خود رانندگی کند. علاوه بر این نمی‌توانست تحمل کند جیمز در تاریکی انتظار او را بکشد. می‌خواست خیالش راحت باشد.

به آهستگی از پله‌ها بالا رفت. دستکش‌هایش را بیرون آورد. هوا سرد و مرطوب بود. برای دقایقی به یاد خانم سی‌بوری افتاد که اکنون در گورستان آرمیده بود. آن‌گاه زنگ زد تا وقتی که قدم به داخل خانه گذاشت هنوز مطمئن نبود که خانم سی‌بوری در گذشته است.

در باز شد پیشخدمت به او لبخندی زد. درست مثل وقتی که دختر

کوچکی بود: "شب بخیر دوشیزه الینور... آقای گران... اما گران... به سرعت خود را به آستانه در رسانده و سرش بالای سر سفید رودس<sup>۱</sup> سایه انداخته بود:

- از سر راهم کنار برو رودس، دوست عزیزمی آمده... خودم کارها را انجام می‌دهم... بیا تو الینور، منتظرت بودم...

الینور وارد شد. گران مشتاقانه کت و کلاهش را گرفت و برای دقایقی الینور سکوت کرد. باور کردنی نبود که آن صدای گرم و دلنشین دیگر از کتابخانه به گوش نمی‌رسد: الینور... تویی عزیزم... بیا من این جا هستم.

الینور ایستاده بود و گوش می‌کرد.

- بله پدر...؟

- چه کسی قهوه می‌ریزد... الینور؟

مبلی که خانم سی بوری معمولاً روی آن می‌نشست اکنون نزدیک در قرار داشت، احتمالاً رودس آن را آن جا گذاشته بود تا کم‌تر جلوی چشم باشد.

گران رو به الینور برگشت و با قاطعیت گفت: "نه. خودم این کار را می‌کنم... یک لحظه صبر کنید..." او با دقت کنده هیزم را جا به جا کرد -

هیچ کس حرف نمی‌زد - بعد برگشت روی سیز کوتاه خم شد و شروع به ریختن قهوه کرد. دستی که قوری نقره را با آن گرفته بود می‌لرزید. اما او

بی توجه به آن با شور و شوق همیشگی‌اش شروع به صحبت کرد:

- وقتی می‌آمدی باران می‌آمد الینور؟... امیدوارم این روزها نیاید...

لااقل نه به این زودی... باران نوامبر واقعاً غیر قابل تحمل است.

گران هم چنان که حرف می‌زد یک فنجان قهوه به الینور و یک فنجان به پدرش داد. الینور به آرامی جواب داد: "نه... باران نمی‌آید... هوا بیش‌تر

برقی است. هیچ ستاره‌ای در آسمان دیده نمی‌شود."

آقای سی بوری که به آهستگی قهوه‌اش را سر می‌کشید زیر لب گفت: "یادم می‌آید... سالی که من و مادرت ازدواج می‌کردیم گران، سی و یک سال پیش - انگار همین دیروز بود - برف زودرس و توفان باعث تأخیر حرکت قطار شد به همین دلیل ما نتوانستیم به موقع خود را به مراسم برسانیم..."

گران گفت: "مادر درست در سالگرد ازدواجش فوت کرد." سپس نگاهی به الینور انداخت که چشمانش از اشک لبریز شده بود.

آقای سی بوری گفته او را تأیید کرد: "بله فنجانش را برداشت تا سر بکشد ناگهان مکتی کرد و گفت: "بهر است بالا بروم." کمی سردد به نظر می‌رسید. زیر لب با خودش حرف می‌زد: "نه... فعلاً شب بخیر نمی‌گویم... شاید برگشتم..."

به آرامی از اتاق بیرون رفت. سعی می‌کرد زیاد به صندلی بانو سی بوری نزدیک نشود. اتاق کاملاً ساکت بود. الینور هم چنان که در مبل فرورفته بود و به او نگاه می‌کرد گفت: "خوب گران؟ شاید او می‌خواست هم چنان حرف بزند. آیا واقعاً در طول این مدت او را نشناخته بود؟ الینور راه را برایش باز کرد..."

- الینور... از این که امشب آمدی خیلی خوشحالم...

گران روی صندلی پدرش نشست و الینور به دقت او را زیر نظر گرفت. هنوز همان پیرهن تیره‌ای را که آن روز پوشیده بود به تن داشت و چهره جذاب و باوقارش بالای آن می‌درخشید. بسیار خوش قیافه بود و وقار و متانتش برای کسی که هنوز بیست و هفت سال نداشت چشمگیر و سنگین جلوه می‌کرد. در دوران کودکی کمی گوشه‌گیر و به نظر بچه‌ها تا

حدودی بچه‌ننه بود. با وجود این به خوبی از عهده کارهایش برمی‌آمد. خوب سواری می‌کرد. زیرا مادرش در هشت سالگی به او کره اسبی هدیه داده بود. پسر سخاوتمندی بود و به راحتی اسب را در اختیار دوستانش قرار می‌داد تا سوارش شوند. او استعدادش را در بیس‌بال نیز نشان داد. با وجود آن که هرگز به حد کاپیتانی تیم نرسید اما تقریباً خوب بازی می‌کرد. از آن جا که خانم سی‌بوری قبل از موعد او را به آن دور<sup>۱</sup> فرستاده بود دوستانش که در زادگاه خود به مدرسه می‌رفتند، به زودی فراموشش کردند. وقتی برای گذراندن تعطیلات به خانه برگشت خیلی خوب می‌رقصید به همین جهت بار دیگر مسئله بچه‌ننه بودن او بین دوستانش مطرح شد. اما در عین حال متوجه بودند راننده قابل‌است و با اتومبیلی که مادرش به مناسبت هجده سالگی اش به او هدیه داده است به خوبی رانندگی می‌کند. بیش‌تر اوقات پیاده راه می‌رفت و اتومبیلش را به دوستانش قرض می‌داد. تا روزی که بابی لی<sup>۲</sup> طی حادثه‌ای آن را مبدل به آهن پاره کرد و گفت که سخت پشیمان است. گرانت در این مورد نیز بسیار سخاوتمندانه عمل کرد:

"اصلاً مهم نیست باب... خودت را ناراحت نکن... در روزهای مدرسه زیاد هم به دردم نمی‌خورد..."

بابی بالحن بغض آلودی گفت: "اوه خدای من کاش راهی برای جبران آن داشتم..."

- چنین اتفاقی ممکن بود برای من هم پیش بیاید... یک تصادف بود مگر نه؟ بعد موضوع صحبت را تغییر داد.

از آن پس بابی به هر کس که دربارهٔ «بچه‌ننه» بودن گرانت سی‌بوری

حرف می‌زد، پرخاش می‌کرد. گرانت در کالج به عضویت تیم فوتبال درآمد و جام فی‌بتاکاپا<sup>۱</sup> را از آن خود ساخت. به مردی با این مشخصات نمی‌شد ایراد گرفت. در پایان دوران کالج او ضمن تحصیل در رشتهٔ ادبیات به عنوان دستیار آموزشی به تدریس پرداخت.

گرانت می‌خواهد نویسنده شود. الینور عصر یکشنبه‌ای را به یاد می‌آورد که خانم سی‌بوری ضمن آن که با مهارت قهوه را در فنجان‌ها می‌ریخت خطاب به او گفت: "گرانت می‌خواهد کتاب بنویسد. او هر کجا باشد تجربیات خوبی کسب می‌کند."

آن شب آقای سی‌بوری درست همان جایی نشسته بود که حالا گرانت نشسته بود. به محض آن که او در صدد برآمد دربارهٔ مقدمات زندگی چیزی به زبان بیاورد خانم سی‌بوری حرف او را قطع کرد: "این زندگی خود گرانت است مگر نه...؟ اگر منظورت این طرف و آن طرف دویدن و کارهایی احمقانه کردن است، من شخصاً آن را زندگی نمی‌دانم..."

آقای سی‌بوری جوابی نداد. به فاصلهٔ کوتاهی عذرخواهی کرد و به طبقهٔ بالا رفت. حالا که به آن فکر می‌کرد یادش می‌آمد آقای سی‌بوری تقریباً همیشه خود را از این گفت‌وگوها معاف می‌داشت و به طبقهٔ بالا می‌رفت. شب‌های متوالی او و خانم گرانت به تنهایی این جا نشسته بودند. الینور از این جلسات لذت می‌برد چون طولی نمی‌کشید که خانم سی‌بوری صحبت دربارهٔ گرانت را شروع می‌کرد. او چند روز قبل از ابتلاء به سینه‌پهلو که سرانجام او را به کام مرگ فرستاد به الینور گفته بود: "حرف زدن با کسی که گرانت را درک می‌کند چه قدر لذت بخش است." الینور به آرامی پاسخ داده بود: "من همیشه به گرانت علاقه‌مند

1. Phi Beta Kappa

1. Andover

2. Bobbie Lee

بودم..."

- او هم همین طور... گرانث همیشه دلش می‌خواهد دومین شبی که در خانه است تو برای شام پیش ما بیایی... اولین شب متعلق به من است... بله... الینور این را می‌دانست. سالیانی بود که همه برنامه‌های خود را برای دومین شب تعطیلات گرانث لغو کرده و به انتظار شنیدن صدای خانم سی‌بوری شب پای تلفن نشسته بود: "الینور عزیزم... گرانث پس فردا به خانه می‌آید ممکن است شب دوم سری به ما بزنی...؟ می‌دانی مهمانی در کار نیست..."

الینور همیشه جواب می‌داد: "متشکرم خانم سی‌بوری دوست دارم بیایم." یک بار خیال داشت بگوید: "وقتی گرانث به خانه می‌آید برای من حکم مهمانی دارد." این همان تابستانی بود که گرانث پس از فارغ التحصیلی مستقیم به اروپا رفته و تا اکتبر به خانه برنگشته بود. اما از آن جا که می‌دانست خانم سی‌بوری چنین جوابی را دوست ندارد همان حرف همیشگی را گفته بود. می‌دانست چرا خانم سی‌بوری چنین درخواستی را مرتب تکرار می‌کند. او یکی دوبار به الینور گفته بود: "وقتی تو باشی خیالم از گرانث راحت است. دخترهای این دوره وحشتناکند. آن‌ها مردان جوان را وسوسه می‌کنند. می‌دانم که تو از این حرف‌ها بالاتری."

الینور نگاهی به گرانث انداخت. او در حالی که کمی اخم کرده بود و به چیزی گوش می‌کرد گفت:

- من به پدر ایمان دارم...

اکنون هر دو به صدای آرام فلوتی گوش می‌دادند که از طبقه بالا به پایین می‌لغزید. گرانث گفت: "پدر است که فلوت می‌زند... خیلی جالب است من که از کارهایش سر در نمی‌آورم."

الینور پرسید: "منظورت این است که...؟"

آقای سی‌بوری ملودی را خارج از نت می‌نواخت الینور آن را شناخت: "آنی لوری."

گرانث پرسید: "چه طور می‌تواند - امشب - خود را با این کار سرگرم کند... می‌داند که مادر چه قدر از فلوت زدن او بدش می‌آمد..."

- بدش می‌آمد... چرا؟

- چیز بی‌فایده و احمقانه‌ای است.

گرانث برای خودش قهوه دیگری ریخت و الینور را نادیده گرفت:

- از گفتن به تو ناراحت نمی‌شوم. الینور، اما فکر می‌کنم پدرم با او به قدر کافی خوب رفتار نمی‌کرد...

الینور به آرامی گفت: "خیلی‌ها همین عقیده را داشتند... سپس اضافه کرد: "مسخره است... هیچ وقت نشنیده بودم فلوت بزنند... اصلاً نمی‌دانستم فلوت می‌زند."

گرانث گفت:

- سالیانی است... گر چه درست نمی‌شنود. گوش‌های مادر خیلی تیز بود. شب‌ها وقتی خسته از کار روزانه به خانه بر می‌گشت از صدای ناله مانند فلوت عذاب می‌کشید. تنها خواسته او این بود که پدر به اتاق زیر شیروانی برود و آن جا فلوت بزند. وقتی من این جا نبودم پدر شب‌های متوالی او را تنها می‌گذاشت و آن بالا می‌رفت.

گرانث کمی مکث کرد تا صدای فلوت را بشنود: اما امشب در اتاق خودش می‌زند. با بالا و پایین شدن ملودی چهره گرانث گرفته‌تر می‌شد. الینور از بالای فنجان لبخندی زد: "مهم نیست. گوش‌های من هم درست نمی‌شنود!"

گران‌ت فنجانش را زمین گذاشت، کنار پنجره رفت. پرده را به کناری کشید و به بیرون خیره ماند. آنگاه گفت:

- برف می‌آید...

- بهتر از باران است.

- بله... چه طور احساس مرا فهمیدی...؟

- می‌فهمم... چون مادر من هم مرده...

گران‌ت به سوی الینور رفت. مقابلش زانو زد و به آرامی دست او را بوسید. الینور به قدری شگفت زده شد که بی‌اختیار لرزید... تا قبل از آن هرگز گران‌ت او را لمس نکرده بود - حتی یک بار - به گمان الینور، گران‌ت تا پیش از آن کسی را چنان صمیمانه و مهربانانه لمس نکرده بود.

یک بار وقتی او و بانو سی‌بوری تنها بودند خانم سی‌بوری به الینور گفته بود: "گران‌ت پسر پاک و سزهی است." الینور سکوت کرده و خانم سی‌بوری از جانب او جواب داده بود: "من نگران نیستم..." اکنون او گرمای لب‌های گران‌ت را بر کف دست‌هایش حس می‌کرد. طولی نکشید که گران‌ت دست او را رها ساخت و بی‌آنکه چیزی بگوید شروع به زیر و رو کردن هیزم‌های بخاری کرد. الینور انگشتانش را مشت کرد گویی می‌خواست بوسه‌گرانت را محفوظ نگاه دارد. قلبش به شدت می‌تپید. شعله‌آتش لابه لای هیزم‌های برافروخته می‌درخشید. گران‌ت بی‌مقدمه گفت: "فکر می‌کنم او برای من بیش از یک مادر بود - خیلی بیش از آن - او فوق‌العاده بود. چه به عنوان یک زن و چه به عنوان یک انسان."

الینور جوابی نداد. جای بوسه‌گرانت در کف دستش چون هیزمی مشتعل و ستاره‌ای درخشان می‌سوخت و می‌درخشید.

گران‌ت مقابل آتش نشسته و دستانش را دور زانوانش حائل کرده بود.

وقتی حرف می‌زد متفکر به نظر می‌رسید:

- می‌دانی مادر در آن دوره‌ای که دفتر را اداره می‌کرد می‌توانست شهردار باشد. اما از این کار صرف‌نظر کرد.

سر گران‌ت به قدری به الینور نزدیک بود که الینور می‌توانست دست ببرد و آن را لمس کند اما کوچک‌ترین حرکتی نکرد. گران‌ت چشمان سیاهش را به سوی او برگرداند: "می‌دانی چرا؟  
- تو بگو..."

این لحظه صدای گران‌ت بود که اهمیت داشت.

- مادرم می‌دانست که اداره شهر بدون توجه به حرف‌های اراذل و اوباش خیابان سوم غیر ممکن است. آن‌ها افراد خود را در مراکز مهم شهر پراکنده بودند و مادرم با حضور آن‌ها کاری از دستش بر نمی‌آمد به همین جهت تصمیم گرفت وقت خود را آزاد نگه دارد. فعالیت آن‌ها را زیر نظر بگیرد و قدرتشان را در هم بکشد. همین کار را هم کرد. او توانست به کمک مقالاتی که در روزنامه‌ها می‌نوشت به کار آن‌ها پایان دهد.

افشاگری‌های او مردم را آگاه کرد مأموران پلیس ناچار به تعقیب جیم کانالی<sup>۱</sup> و دار و دسته او پرداختند و این گروه به نیویورک گریختند. گران‌ت کمی مکث کرد: "همیشه به او یادآوری می‌کردیم که شب‌ها در حالی که تمام کرکره‌ها باز هستند در طبقه پایین نشیند. احتمال می‌رفت کشته شود. اما کسی نمی‌توانست او را بترساند." مادر در جواب ما می‌گفت: "اگر مرا بکشند همه می‌فهمند آن چه درباره آن‌ها گفته‌ام حقیقت داشته است."

صدای گران‌ت می‌لرزید. ناگهان از جا برخاست. کنار الینور ایستاد و دست‌هایش را درون جیبش فرو برد. نگاهش به الینور بود. اما الینور

می دانست که او را نمی بیند.

- غیر از من هیچ کس واقعاً او را نمی شناخت. از خدا می خواهم کمکم کند تا او را آنطور که بود به همه بشناسانم. وقتی می بینم همه چیز تمام شده، زندگی اش، هستی اش... وقتی فکر می کنم او و هر آن چه که بود آنجا افتاده، تمام شده و دفن شده، دلم می خواهد خودکشی کنم...

او به پیش بخاری تکیه کرد و سرش را روی بازوانش قرار داد. الینور نگران شده بود. از جا جست، دستش را روی بازوان او گذاشت و فریاد زد: "اوه... نه... گرانت اگر او حرف هایت را می شنید حتماً سرزنشت می کرد... از تو تعجب می کنم" گرانت در حالی که شق و رق ایستاده بود به حرف های الینور گوش می کرد: "چرا... این نشانه ناسپاسی تست اگر به زندگی و کار کردن ادامه بدهی او را مرده نمی دانی. تو جزیی از او هستی." او واقعاً چنین احساسی داشت.

گرانت با صدای گرفته جواب داد: "به نظرم می رسد بدون او کاری از من ساخته نیست."

الینور برای یادآوری گفت:

- می توانی همه آن کتاب هایی را که او انتظار داشت بنویسی. گرانت حرکتی نکرد. الینور دستش را از میان دست های او بیرون کشید. گرانت تکانی به خود داد. با بی قراری شروع به راه رفتن کرد و با صدای بلند گفت:

- چیزی برای گفتن ندارم. غیر از او نمی توانم به چیز دیگری فکر کنم. او بسیار جوان بود الینور. فقط چهل و نه سال داشت. چرا؟ فکر می کردیم زندگی درازی پیش رو داریم... پدرم علاقه ای به این چیزها ندارد. نمی توانم به دیگران فکر کنم و درباره آنها داستان بنویسم... منظورم این است که... این است که می خواهم پدر را ترغیب کنم با من سفر کند. باید

مراقب او باشم و حتماً این کار را خواهم کرد. - مصر و احتمالاً هندوستان - مادر همیشه دلش می خواست به هندوستان سفر کند و قرار بود هر وقت که او فرصت داشت به راه یفتیم.

الینور ایستاد. فکری به خاطرش رسید. چه طور می توانست او را از رفتن منصرف کند. از این که برود و او را تنها بگذارد؟

- چرا درباره او نمی نویسی؟

گرانت گفته او را تکرار کرد: "درباره او بنویسم؟"

- بله... زندگی نامه اش را... یا اگر مایل باشی یک داستان کوتاه درباره او... بگذار مردم او را همان طور که تو می شناختی بشناسند... با این کار او را زنده می کنی...

گرانت به آرامی گفت: "بله... زنده می کنم."

آنگاه نگاه عمیقی به یک دیگر انداختند. گرچه گرانت به او فکر نمی کرد اما الینور فقط به او می اندیشید. او را حس می کرد و خود را فراموش کرده بود. بدین ترتیب نه تنها خود را به او می بخشید بلکه آن زن دیگری یعنی مادر گرانت را نیز به او می بخشید.

گرانت در طول اتاق شروع به قدم زدن کرد: "مطمئنم که چنین خواهد شد. مطمئنم الینور... به نظر تو زندگی نامه بهتر است یا یک داستان کوتاه؟" - زندگی نامه.

- گرچه مادر از طریق مقالاتی که سه سال پیش شروع به نگارش آنها کرده بود برای زنان تقریباً شناخته شده است. او به این نتیجه رسیده بود که یکی از دلایل این که رنج زنان هنوز پایان نیافته این است که آنها عادت نکرده اند به مسایل سیاسی فکر کنند و حتی نمی دانند چه طور باید این کار را شروع کنند. نوشته های او بسیار عامه پسند بود. او همیشه مسایل را

بسیار شفاف و روشن بیان می‌کرد.

گرانته هم چنان که راه می‌رفت نقشه می‌کشید: "بله. من هم فکر می‌کنم زندگی نامه بهتر است. با ذکر خاطراتی از او. این خیلی بهتر است." گرانته کنار الینور ایستاد: "الینور عزیزم تو به من چیزی هدیه دادی... تو مادرم را دوباره به من برگرداندی."

الینور جوابی نداد... مدتی خیره به یک دیگر نگاه کردند. از طبقه بالا صدای ناله فلوت آقای سی‌بوری به گوش می‌رسید؛ آرام و محزون. گرانته با بی‌صبوری از جا پرید: "این صدا..."

اما الینور مانعش شد: "نه... می‌دانی چه چیزی او را آرام می‌کند؟ مردم به شکل‌های عجیب و غریبی احساس آرامش می‌کنند." بعد سر راه او را گرفت: "بنشین... بیا به کتاب فکر کنیم."

گرانته نشست گوی فلوت را فراموش کرده بود. بعد مشتاقانه گفت: "بله... مسئله خیلی مهمی است. انگار آن را می‌بینم. در واقع، نبودن آن ممکن نیست..."

صدای فلوت قطع شده بود. آقای سی‌بوری به آرامی از پله‌ها پایین آمد. در باز شد و او در آستانه در ظاهر شد. سر حال به نظر می‌رسید چون کسی که از خواب برخاسته باشد.

- خوب... خوب...

گرانته مشتاقانه گفت: "ما فکری کرده‌ایم پدر..."

آقای سی‌بوری با ملایمت پرسید: "چه فکری کرده‌اید...؟"

- نوشتن زندگی نامه مادر...

آقای سی‌بوری نشست و دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت.

چهره‌اش جدی به نظر می‌رسید:

- کار خوبی است... کار بسیار خوبی است. او از آن افرادی بود که کتاب زندگی‌اش چیز جالبی از کار درمی‌آید.

سپس مکث کرد و به شعله آتش خیره ماند. گرانته با اشتیاق حرف می‌زد:

- دلم می‌خواست راجع به دوران کودکی‌اش بیشتر بدانم... کاش همه چیز را راجع به او می‌دانستم...

آقای سی‌بوری پاسخی نداد.

الینور به آرامی پرسید: "برای اولین بار کجا با او آشنا شدید آقای سی‌بوری؟"

آقای سی‌بوری سرش را به آرامی بالا آورد. چشمانش آبی شفاف و موهای خاکستری‌اش مثل موی بچه‌ها فر فری بود و سادگی کودکانه‌ای در چهره سرخ‌رنگش به چشم می‌خورد:

- ایل‌ا را...؟ فکر می‌کنم همیشه اتل را می‌شناختم. وقتی او بچه کوچکی بود خانواده‌اش از غرب به این جا مهاجرت کردند. قبل از تولد من. او کمی از من بزرگتر بود. ممکن است بگویند همین قدر که بتواند مرا اغفال کند - خانه آن‌ها دیوار به دیوار خانه ما بود. عادت داشت بگوید که مرا بزرگ کرده است. شاید هم به نوعی حق با او بود...

گرانته با علاقه‌مندی پرسید: "وقتی دختر جوانی بود چه شکلی بود؟" الینور حرف او را قطع کرد: "نه... بهتر است از اول شروع کنیم. اولین خاطره شما از او چیست آقای سی‌بوری؟"

آقای سی‌بوری به فکر فرو رفت. چهره‌اش منقبض شده بود. بار دیگر نگاهش متوجه آتش شد. بعد با بی‌علاقگی گفت: "

- خوب اتل نسبت به سن و سالش قوی بود. بچه‌ها را با یک ضرب به کنار می‌زد. یکی از روزهای یکشنبه که از طرف مدرسه برای قایق سواری رفته بودیم او در حالی که کلاه حصیری بزرگی بر سر گذاشته و دامن آهارداری پوشیده بود به من گفت: "جورج سی‌بوری دیگر خیال ندارم با کسی دعوا کنم... معلم می‌گوید کار زشتی است. ولی اگر کسی بخواهد با من دعوا کند او را به زمین می‌زنم."

آقای سی‌بوری خنده‌کنان ادامه داد: "تمی دانم چرا این موضوع یادم مانده ولی به هر دلیل آن را به یاد دارم..."  
همه خندیدند.

الینور پرسید: "این اولین ملاقات شما بود که آن را به یاد دارید...؟"  
آقای سی‌بوری گفت: "نه... نمی‌دانم... راستش را بخواهید چیزی از ملاقات اول یادم نیست... تنها چیزی که یادم هست این است که اتل فیلاً آن جا بود..."

گرانته با صدای کوتاهی گفت: "درست مثل حالا به نظر نمی‌آید که او پیش ما نیست."

سکوتی برقرار شد، الینور به زمین نشست. دلش به نوعی برای آن دو می‌سوخت. انگار خودش وجود خارجی نداشت. گویی تنها خانم سی‌بوری بود و دو مردی که او زندگی‌شان را ساخته بود.

الینور با حسرت گفت: "فوق‌العاده بود." بعد با خود فکر کرد حتماً موجود فوق‌العاده‌ای بوده که توانسته عشق عمیق گرانته را از دوران کودکی و نوجوانی تا به حال به خود جلب کند.

گرانته گفت: "چیزی بیشتر از آن. همه چیز که یک موجود بشری می‌تواند باشد. او عقل و منطق مردان و قلب زنان را داشت. کس دیگری

مثل او نخواهد بود."

الینور دفعتاً از جا برخاست: "باید به خانه برگردم... دیر شده..."  
گرانته نیز برخاست: "منهم با تو می‌آیم..."

- نه... خواهش می‌کنم... احتیاجی نیست. خودم ماشین دارم...  
- پس لااقل بگذار وسایلات را بیاورم...

گرانته از اتاق بیرون رفت کت الینور را آورده و آن را برایش نگه داشت.

الینور درون کت خزید. برای لحظاتی سنگین دست او را روی شانه‌ها و گرمی نفسش را روی گونه‌هایش حس کرد. چشمان گرانته برای دقایقی سرشار از عشق و مهربانی بود:

- از تو به خاطر راهنمایی‌ات درباره کتاب متشکرم... نمی‌توانم بگویم حالا شرایط چه قدر فرق می‌کند... این به من فرصت می‌دهد برایش کاری بکنم... بگذار دگمه کتت را ببندم.

الینور برای دقایقی بی‌حرکت ایستاد. گرانته دگمه‌های کتش را بست.  
- معمولاً این کار را برای مادر می‌کردم... می‌خواهی تو را تا ماشینت برسانم...

- زحمت نکش...

- زحمتی نیست... صبر کن برایت چتر بیاورم... برف تند شده...

گرانته با عجله بیرون رفت و الینور منتظر ماند.

- شب بخیر آقای سی‌بوری.

- شب بخیر عزیزم... از آمدنت متشکرم... باعث شد کم‌تر تنهایی را

حس کنیم...

الینور کمی مردد ماند بعد با صدای آرامی گفت: "از فلوت شما لذت

بردم..."

هر آن ممکن بود گرانت پیدایش شود. آقای سی بوری از شرم نگاهی به او انداخت:

- واقعاً... این روزها دیگر کسی از صدای فلوت خوشش نمی یَد.

- من که آن را دوست دارم... امیدوارم به نواختن آن ادامه دهید...

- همین خیال را دارم...

گرانت در آستانه در پیدا شد: "حاضری؟"

- بله...

آن دو از خانه بیرون رفتند. برف به شدت می بارید و هوا کاملاً سرد شده بود. آن‌ها به سرعت از میان برف خود را به اتومبیل رساندند. گرانت قبلاً ماشین و بخاری آن را روشن کرده بود. الینور روی صندلی نشست: "چه قدر محبت کردی." گرانت با چتر او را در پناه خود گرفته بود. الینور نگاهی به چهره جذاب و نگران او انداخت. گرانت گفت:

- دلم نمی خواست تنها برزی... وقتی رسیدی تلفن کن... خیابان دنا لغزنده است.

- بله... البته...

الینور برای لحظاتی ایستاد. گرانت بسیار عزیز بود و الینور دلش می خواست او به آرزویش برسد. گرانت دفعته گفت:

- الینور... برآیم کنار می کنی...؟

- البته گرانت... هر کاری بخواهی...

- پس کمکم کن تا کتاب را تمام کنم.

الینور لبخندی غمگینانه زد:

- بسیار خوب...

- چه طور است فردا شروع کنیم...؟

الینور سر تکان داد:

- هر چه تو بخواهی...

وقتی دور میدان چرخید گرانت هنوز زیر برف ایستاده بود. الینور برایش دست تکان داد و گرانت متقابلاً به او جواب داد.

خانم سی بوری در هر صورت نمرده بود. فردا و فرداهای بعد قرار بود او و گرانت خانم سی بوری را دوباره به زندگی بازگردانند. با خود فکر کرد کاش هرگز مسئله کتاب را مطرح نکرده بود. اما اگر این کار را نکرده بود مطمئناً گرانت را از دست می داد. اکنون از این که او را به ماندن ترغیب کرده بود احساس غرور می کرد. الینور روی زمین های پوشیده از برف پیش می راند و دانه های برف چون نيزه های کوچک یخ به سوش پرتاب می شدند.

مثل این بود که او و گرانت خانم سی بوری را دوباره قالب ریزی می کردند. هر روز سرگرم کار بودند. چارچوب کار را مشخص و همه جوانب آن را بررسی می کردند. زواید را به کناری می گذاشتند تا او را آن طور که می شناختند خلق و معرفی کنند.

اولین روزی که در کتابخانه سرگرم کار بودند گرانت گفت: "بہتر است به اولین دقایق زندگی او برگردیم. کاش اجداد بزرگم زنده بودند. حالا که او رفته می فهمم که چه قدر منزوی بود... کسی چیز زیادی از او نمی داند."

ساعت ده بود. یک ساعت قبل از آن آقای سی بوری کت و کلاه خاکستری اش را پوشیده و طبق معمول سرکار رفته بود. او در بانکی که پدر الینور رئیس آن بود سمت منشی داشت. الینور آن صبح یکشنبه ای را به یاد می آورد که خانم سی بوری به قصد دیدن پدرش و گفت و گو در این مورد به خانه آن‌ها آمده بود. این درست مقارن با روزهایی بود که آقای

سی بوری برای بار دوم در کار تجارت کفش ورشکست شده بود. وقتی خانم سی بوری وارد شد الینور برخاست تا اتاق را ترک کند. اما خانم سی بوری مانع شد: "نرو دخترجان من چیز پنهانی ندارم. آمده‌ام از پدرت چیزی درخواست کنم. آقای بریم نمی‌توانم اجازه دهم هری دوباره مغازه باز کند. علاوه بر این من پولی ندارم - نمی‌توانم از عهده‌اش بر بیایم - تا همین جا هم یک سوم ارثیه‌ام را سر این کار گذاشته‌ام... باید به فکر گران‌ت باشم. خانم سی بوری جذاب، آرام و کمی محزون به نظر می‌رسید. فکر می‌کنم هری باید تحت نظر کسی مشغول کار شود. او از آن‌هایی نیست که به تنهایی موفق شود."

این مسئله به دوازده سال قبل برمی‌گردد. آقای سی بوری از آن موقع به بعد مرتب به سر کارش حاضر می‌شد. کارش را دوست داشت یا نه، کسی نمی‌دانست... کسی هم از او چیزی نپرسیده بود.

گران‌ت گفت: "فکر می‌کنم باید سوابق خانوادگی مادر را هم بررسی کنیم. هر چه باشد زنانی مثل مادر اتفاقی خلق نشده‌اند. پدرش قاضی سرشناسی بود. او را به یاد دارم... مردی بلند بالا، تیره، با موهای سفید سوار بر اسب."

- بچه‌های دیگری هم بودند؟

گران‌ت احتمالاً به پدر بزرگش شباهت داشت؛ یک قاضی. بله، یک قاضی. بله، گران‌ت می‌توانست قاضی بسیار خوبی هم باشد.

- بله... یک برادر کوچک‌تر... موجودی کاملاً بی‌ارزش...

گران‌ت لب‌هایش به پایین خم شد: "هیچ وقت به او دایی نگفتم. گاهی وقت‌ها پیش ما می‌آمد. مادرم همیشه به او پول می‌داد. البته در این مورد چیز زیادی به من نمی‌گفت. مادرم بسیار وظیفه‌شناس بود. گران‌ت کمی مکث کرد

سپس ادامه داد: "وقتی پسر بچه ده ساله‌ای بودم یک روز دروغ گفتم. چهره‌اش را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم." او بدون آن که به سن پرخاش کند زیر لب به آرامی گفت: "تو که خیال نداری مرا ناامید کنی گران‌ت...؟" رنگش به شدت پریده بود و وحشت زده به نظر می‌رسید به نحوی که گریه‌ام گرفت. گران‌ت از جا برخاست کمی بالا و پایین رفت و دوباره نشست: "از همان روز تصمیم گرفتم همان مردی شوم که او آرزو داشت."

الینور یا لحن حسرت باری گفت: "هستی... حتماً چیز فوق‌العاده‌ای در خانم سی بوری وجود داشت.

- سعی می‌کنم باشم... خوب حالا بهتر است همه‌ی معلوماتمان را یادداشت کنیم. و آن را به صورت طرح اولیه مورد استفاده قرار دهیم.

الینور مدادش را برداشت و گران‌ت به سرعت شروع به گفتن کرد: "از طرف پدر اصل و نسب اسکاتلندی داشت و از طرف مادر انگلیسی بود. پدرش در سال ۱۷۵۳ به این جا آمد. پسر جوان یک بارونت که فاقد زمین بود. بعدها زمینی خرید اما از آن جا که اهل کشاورزی نبود آن را فروخت و با کمپانی اورینت<sup>۱</sup> سرگرم کار تجارت شد. دو پسرش به دانشگاه هاروارد رفتند. یکی از آن‌ها در رشته تاریخ و دیگری در رشته حقوق فارغ‌التحصیل شد. یک قاضی در هر نسل. جد پدری‌ام کاندیدای فرمانداری بود اما در انتخابات با اختلاف کمی بازنده شد.

الینور به سرعت یادداشت بر می‌داشت. گران‌ت با بی‌قراری گفت: "خیلی عجیب است... مرتب فراموش می‌کنم. مادر درباره‌ی همه‌ی این چیزها با من حرف زده بود. اما..."

- مادرت یادداشت یا خاطراتی از خود به جا گذاشته...؟

گرانته به او نگاه کرد: "به آن فکر نکرده بودم. بهتر است دنبالش بگردیم..."

آن‌ها به اتفاق یک دیگر به طبقه بالا به اتاق خانم سی‌بوری رفتند. آخرین باری که الینور به این اتاق رفته بود روزی بود که خانم سی‌بوری درگذشته بود و جسدش روی تخت قرار داشت.

گرانته گفت: "به رودس گفتم به چیزی دست نزنند. از آن روز هیچ وقت بالا نیامده بودم."

الینور مدت کوتاهی دست او را در دست گرفت و بعد رها کرد. گرانته گفت: "خوشحالم که این جایی."

سپس در را باز کرد. اتاق کاملاً مرتب بود. رو تختی سبزه زرد رنگ تخت بزرگ را در خود پوشانده بود. نور درخشان خورشید از لابه‌لای کرکره‌های نیمه‌باز روی فرش قهوه‌ای می‌تابید. اتاقی ساده و قشنگ. درست مثل اتاق یک هتل. به استثنای دیوار غربی که مملو از عکس‌های گرانته در سنین مختلف بود.

الینور فریاد کوتاهی کشید: "اوه گرانته، همیشه دلم می‌خواست این عکس‌ها را ببینم."

الینور برای دقایقی خانم سی‌بوری را فراموش کرد و به سراغ عکس‌ها رفت. همیشه دلش می‌خواست آن عکس‌ها را از نزدیک ببیند. اما هیچ وقت در اتاق تنها نبود. اکنون گرانته نیز هم چون خانم سی‌بوری متوجه نبود که او چه گونه به عکس‌ها خیره مانده است. الینور به دقت به چهره کودکانه او در عکس‌ها نگاه کرد. چهره‌ای کودکانه در عین حال مصمم و جدی با نگاهی پراشتیاق. آثار وظیفه‌شناسی در صورتش به چشم می‌خورد و لبخند خجولانه‌ای بر لب داشت.

"مادرم مرا وادار می‌کرد هر سال روز تولدم عکس بگیرم. از این کار منتظر بودم ولی به او نمی‌گفتم. حالا هم خوشحالم که چیزی نگفته‌ام..."

گرانته به دیدن عکس‌ها علاقه‌ای نداشت و یک‌سره به سراغ میز ماهون رفت. کتوهایش را باز کرد. کمی مردد ماند. بعد گفت: "من تا به حال به این کتوها دست نزده بودم. حالا در مورد آن احساس عجیبی دارم... مثل این است که حق ندارم..."

- من این کار را بکنم؟

- ناراحت نمی‌شوی؟

الینور جوابی نداد. نمی‌دانست واقعاً ناراحت خواهد شد یا نه؟ برای دقایقی حس بدی به او دست داد ولی نه به قدر گرانته. در حالی که گرانته به او نگاه می‌کرد، الینور کتو را گشود. همه چیز با نظم و ترتیب خاصی در جای خود قرار داشت. اوراق برچسب خورده و با کش و گیره از یک دیگر مجزا شده بود.

- این‌ها لوازم شخصی اوست. مدارک اداری در دفتر شهری هستند. روی چند کاغذ برچسب خورده نام هری دیده می‌شد. آن‌ها آن قدر از یک دیگر دور نبودند که احتیاج به مکاتبه داشته باشند. کشوی زیرین مملو از نامه‌های گرانته بود. روی برچسب‌ها به زیبایی ماشین شده بود: «پسرم» گرانته به سرعت گفت: "از این‌ها استفاده نمی‌کنیم."

علاوه بر آن‌ها نامه‌های دیگری هم وجود داشت. از دوستان تقریباً هیچ نامه‌ای موجود نبود. در جمعه سه نامه جدید وجود داشت که هنوز گیره نخورده بود. گرانته به آن‌ها نگاهی کرد و بلافاصله همه را در داخل سطل زباله انداخت: "نامه‌های داینامیتر... پول می‌خواسته." سپس نامه دیگری برداشت و یادداشتی را که در گوشه صفحه دفتر خانم سی‌بوری نوشته شده

بود به الینور نشان داد. دست خطی کاملاً خوانا: «۶۵ دلار فرستادم. این حداکثر استطاعتم بود.» الینور نگاهی به متن نامه انداخت: «عزیزم، اتل، نمی‌دانم اگر خواهری مثل تو نداشتم چه می‌کردم. قول می‌دهم...»  
- عجیب است. من هیچ وقت چیزی راجع به دایی تو نشنیده بودم.  
- اگر او را می‌دیدم چنین فکر نمی‌کردی.

تقریباً در همین لحظات بود که آن‌ها موفق به یافتن دفترچه خاطرات شدند. در انتهای کشوی بالای میز تحریر قدیمی کتابچه بزرگی با جلد مقوایی قرار داشت.  
- گرانت... این چیست؟

گرانت خم شد و کتابچه را گشود. بالای صفحه اول خانم سی‌بوری نوشته بود: «خاطرات روزمره» و کمی پایین‌تر با جوهر تازه این جمله اضافه شده بود: «توجه این نوشته‌ها می‌تواند در تهیه زندگی‌نامه‌ام مورد استفاده قرار گیرد.»

گرانت گفت: «او فکر همه چیز را کرده.»  
الینور نظرش را تأیید کرد: «نکرده...؟»

چرا نسبت به خانم سی‌بوری احساس نفرت می‌کرد؟ الینور کتابچه را ورق زد. خانم سی‌بوری بدون مقدمه کار نوشتن را آغاز کرده بود: سال ۱۷۵۳. مطالب مختصر نوشته شده بود. چیزی حدود چند صد صفحه. خانم سی‌بوری از سال‌ها قبل نوشتن زندگی‌نامه خود را آغاز کرده بود. آن‌ها به نوبت و با صدای بلند یادداشت‌ها را می‌خواندند. داستان زنی سخت‌کوش، قوی و باوجدان. او حتی به عنوان دختری کوچک از مسئولیت و وظیفه‌شناسی حرف می‌زد. وقتی دختر خردسالی بود پدرش درباره مشکلات و مسایل خود با او گفت‌وگو می‌کرد و او به دقت گوش می‌داد.

خانم سی‌بوری نوشته بود: پدرم هیچ وقت مسئولیت‌هایش را سبک نمی‌گرفت. شب‌ها وقتی دور میز شام جمع می‌شدیم او راجع به مردمی صحبت می‌کرد که آن روز درباره زندگی آن‌ها تصمیم گرفته بود. پدر می‌دانست که سرنوشت انسان‌ها بستگی به تصمیم‌گیری‌های او دارد. به نظر او عدم آگاهی منشأ بسیاری از جنایات‌ها بود. یک روز زنی را نزد او آورده بودند که فرزندش را به قتل رسانده بود - هشتمین فرزندش - وقتی از او انگیزه قتل را سؤال کردند گفت دیگر نمی‌توانست صدای گریه بچه را تحمل کند. مادرم سخت تکان خورده بود. اما پدرم گفت وقتی چهره او را دیدم قانع شدم او زنی عامی، فقیر و خسته بود. وقتی پدر این ماجرا را تعریف کرد گویی اراده در وجودم شکل گرفت. تصمیم گرفتم زندگی‌نامه‌ام را وقف ارشاد و راهنمایی زنان کنم...

آن دختر مصمم و جدی بدل به دانشجویی جدی و سخت‌کوش در کالج شد:

وقتی به عنوان ارشد کلاس انتخاب شدم تصمیم گرفتم بیش از بقیه کار کنم. دختران به شکل وحشتناکی از زندگی و نقششان در دنیا بی‌خبر بودند. من هر جلسه حدود ده دقیقه سخنرانی می‌کردم. همه تلاش‌م این بود که آن‌ها را وادار کنم به اهمیت خود به عنوان یک موجود انسانی پی ببرند. اما بسیاری از آن‌ها غیر از ازدواج فکری در سر نداشتند. نوشته‌های خانم سی‌بوری تصویری از موجودی بدبخت و ترحم‌برانگیز به نام زن به دست می‌داد. او اندوهگین بود و از درد دیگران رنج می‌کشید. اما در عین حال دارای پشتکار و اعتماد به نفس بود. دختری که ازدواج را خوار می‌شمرد، بعد از پایان دوره کالج به خانه برگشت و در عرض کم‌تر از یک‌سال با هری‌بوری ازدواج کرد.

سوت کارخانه به صدا درآمد. ظهر شده بود. آن دو از بالای صفحات دفتر نگاهی به یک دیگر انداختند.

الینور گفت: "باید بروم؛ گر چه برایم سخت است کارم را نیمه کاره بگذارم. گرانت به نظرت می آید مادرت زن بیچاره ای بود؟"

- نه... نه... او زن فوق العاده ای بود.

نگاه گرانت موقرانه بود. او کتابچه را بست و آن را روی قفسه قرار داد: "تا وقتی تو نیایی نمی خوانم."

- بازی بریج را لغو می کنم. مهم نیست. ساعت سه برمی گردم. هان...؟  
- متشکرم.

نگاه او روی چهره الینور نشست. اما الینور می دانست که گرانت او را نمی بیند. او فقط آن دختر بلند قد بدبخت را می دید.

بعد از ظهر آن روز وقتی الینور به محوطه جلوی خانه رسید آقای سی بوری را دید در حلقه درختان کاج روی نیمکت نشسته بود. کار خاصی نداشت. عصر شنبه بانک تعطیل بود. هوا بی مقدمه گرم و برفها آب شده بود.

- عصر بخیر آقای سی بوری.

او دستش را به طرف الینور پیش آورد: "سلام الینور". آقای سی بوری راحت نشسته بود تقریباً در حال چرت زدن بود. الینور به دختر جوان، جدی و مصممی فکر می کرد که با او ازدواج کرده بود. دلش می خواست نظر آقای سی بوری را درباره همسرش بداند. پیش رفت و در حالی که روی نیمکت می نشست پرسید: "آقای سی بوری کمی وقت دارید...؟"

درختان کاج آن دو را از معرض دید پنهان نگه داشته بودند. آقای سی بوری با خوشرویی گفت: "تنها چیزی که حالا دارم همین است. چه

شده الینور؟"

- می دانید که من و گرانت کار نوشتن زندگی نامه را آغاز کرده ایم...

آقای سی بوری سر تکان داد و چهره صمیمانه و نگاه بی خیالش تغییر کرد. اکنون نگاهش گرفته و توأم با احتیاط بود.

الینور ادامه داد: "ما دفتر خاطراتش را پیدا کرده ایم. اما انگار همه چیز در آن نوشته نشده... اگر اشکالی ندارد و ناراحت نمی شوید می خواهم بعضی چیزها را از شما بپرسم..."

مرد با تردید گفت: "نه. از این که کمک کنم خوشحال می شوم، البته من و اتل همیشه از یک زاویه به مسایل نگاه نمی کردیم..."

- این به جای خود ارزشمند است.

- چیزی هست که حالا بخواهی بدانی؟

- بله... می خواهم بدانم چه چیز باعث شد با هم ازدواج کنید؟

نور خورشید با ملایمت بر آنها فرو می ریخت. آقای سی بوری دقایقی سکوت کرد و با نوک عصایش سرگرم جمع آوری برگهای فرو ریخته بلوط شد که هنوز از برف خیس بودند.

الینور به آرامی گفت: "اگر نمی خواهید..."

- نه موضوع این نیست... سعی می کردم خاطراتم را به یاد بیاورم...

یادم نیست چه طور اتفاق افتاد.

او با نوک عصایش هم چنان برگی را پایین و بالا می کرد: "من علاقه ای به ادامه تحصیل در کالج نداشتم. نمی خواستم کار پدرم را دنبال کنم. دلم می خواست روی صحنه باشم... چرا؟ نمی دانم؟ شاید به این دلیل که یکی دو بار در نمایشهای کالج نقش کمدی بازی کرده و مردم را خندانده بودم." کمی مکث کرد و سپس ادامه داد: "اتل ماه خرداد کالج را تمام کرده

بود. خیال داشت در رشته حقوق تحصیل کند و راه پدرش را ادامه دهد. تابستان وقتی به خانه برگشتم - سال دوم بود - دیگر نمی‌خواستم به کالج بروم. من و اتل با هم دوست بودیم گرچه زیاد بیرون نمی‌رفتیم. او از آن دختر بچه‌هایی نبود که بشود او را به رقص دعوت کرد. گرچه خیلی خوب می‌رقصید. اما کسی چنین دعوتی از او نمی‌کرد. به او گفتم که نمی‌خواهم به کالج برگردم. گفت که اشتباه می‌کنم. احساس می‌کرد این وظیفه اوست که مرا وادار به ادامه تحصیل کند. حقیقتش از جواب دادن طفره می‌رفتم. ما مرتب یک دیگر را ملاقات می‌کردیم، به عقایدش احترام می‌گذاشتم. همیشه به عقایدش احترام می‌گذاشتم.

باد برگ‌هایی را که او جمع‌آوری کرده بود پراکنده ساخت و آقای سی‌بوری بار دیگر سرگرم جمع‌آوری آن‌ها شد.

- اتل دختر خوش بروی بود. بلند بالا با موهای صاف و بور و ابروانی کشیده، چشمان خاکستری‌اش صداقت داشت، معقول و منطقی بود. سعی می‌کرد در تصمیم‌گیری‌هایم به من کمک کند. او را به خاطر سادگی و بی‌ریایی‌اش تحسین می‌کردم. سعی داشت هر دو جهت را در نظر بگیرد. شب... آقای سی‌بوری گلویش را صاف کرد: شب قبل از برگشتم به کالج - اگر قرار بود بروم - سری به خانه‌شان زدم روی نیمکت قدیمی خانه‌شان کنار هم نشستیم. حس می‌کردم دختر بی‌نظیری است - از آن دخترهایی که می‌توانید خود را به آن‌ها بسپارید و مطمئن باشید که به زمین نخواهید خورد - دختر صادقی بود. "از او پرسیدم: چرا این مسئله برای تو اهمیت دارد اتل؟ تعجب کرد، گیر افتاده بود. بعد با سادگی جواب داد:

"نمی‌دانم... اما برای من مهم است. خیلی مهم." نمی‌دانم چه چیز باعث شد جلو بروم و او را در آغوش بگیرم. قبل از آن هرگز چنین کاری

نکرده بودم. او از آن تیپ دخترها نبود. دختری کاملاً خشک و جدی. برای لحظاتی سکوت کرد بعد با صدای آرامی ادامه داد: در عین حال لطیف و خونگرم. همین. وقتی به خانه آمدم هیچ خیال نامزدی با او را نداشتم. اما این کار را کردم. رفتن به کالج و روی صحنه فراموش شد. مستقیم سرکار رفتم و با یک دیگر ازدواج کردیم.  
-والدین‌تان موافق بودند؟

- همه به اتل احترام می‌گذاشتند. آقای سی‌بوری ادامه داد: یادم هست پدرم می‌گفت اگر قرار باشد کسی از تو چیزی بسازد این کار فقط از عهده او بر می‌آید.

سایه‌ای روی چهره‌اش نشست: او همه سعی‌اش را کرد. این طور فکر می‌کنم. نمی‌دانم - مسخره است - من واقعاً دلم می‌خواست همان کاری را بکنم که اتل از من انتظار داشت. اما به دلایلی چنین نمی‌کردم. منظورم این است که می‌دانستم حق با اوست، همیشه حق با او بود، اما کاری می‌کرد که خلاف خواسته‌اش را انجام دهم. شاید من فطرتاً آدم لجوج و یک‌دنده‌ای هستم. گرانت اصلاً این طور نیست.

آقای سی‌بوری با بی‌قراری جایه جا شد: از همه مضحک‌تر این که حالا که او این جا نیست دلم می‌خواهد خواسته‌هایش را برآورده کنم. معمولاً شنبه‌ها سراغ بولینگ می‌رفتم. او از ازدحام و شلوغی هیللی<sup>۱</sup> خوشش نمی‌آمد اما من به حرفش توجهی نمی‌کردم. ولی حالا می‌بینی که این جا هستم... عصر شنبه...

الینور خندید و از جا برخاست. احتمالاً گرانت با بی‌قراری در کتابخانه انتظارش را می‌کشید.

- امیدوارم خانم سی بوری متوجه بشود.

آقای سی بوری سر تکان داد: "حالا از فلوت زدن هم آن قدرها لذت نمی برم." بعد با اوقات تلخی گفت: "اما خیال دارم خود را با آن سرگرم کنم... مثل همیشه."

گرانته کنار بخاری کتابخانه نشسته بود و با صدای بلند می خواند:

دوستی طولانی ام با هری سی بوری حالا در مسیر دیگری پیش می رفت. می گویم به سرعت ولی یادم هست که همیشه حس می کردم باید مراقب و مواظب باشم. پسری بی قرار و گرفتار و سوسه هم در کودکی و هم در جوانی، که غالباً دچار دردسر می شد. هم به عنوان پسر بچه و هم به عنوان جوان. او شاگرد درس خوانی نبود. حتی در دبیرستان دولتی که با یک دیگر هم کلاس بودیم من کمکش می کردم، تا برای امتحاناتش آماده شود. به خصوص در رشته ریاضی که من شاگرد ممتاز بودم و او مشکل داشت. وقتی وارد کالج شدم دیگر فرصت چندانی برای معاشرت با او نداشتم. با وجود آن که من و هری همسایه بودیم تنها در تعطیلات یک دیگر را می دیدیم. تنها بعد از فارغ التحصیلی بود که دوست دوران بچگی ام را دیدم و دوستی ما در قالبی دیگر ادامه یافت. او نمی خواست به کالج برگردد و من سعی داشتم او را ترغیب کنم که باید درسش را تمام کند. من به درس خواندن اعتقاد دارم. در طول تعطیلات متوجه شدیم به یک دیگر علاقه مندیم. تصمیم گرفتیم و حدود پنج ماه بعد ازدواج کردیم. من به نوعی شرافتمندانه با او عهد ازدواج بستم و تصمیم گرفتم در شرایطی به تعهد خود وفادار باقی بمانم و تا جایی که به یاد دارم چنین کردم.

گرانته نگاهی به بالا کرد. چشمانش می درخشید و دهانش حالتی

مهربان داشت:

- او وفادار ماند. مادرم به ازدواجش اهمیت می داد. یادم هست یک بار خانمی به نام کاسلز<sup>۱</sup> نزد مادر آمد که بسیار آندوهگین بود. خیال داشت از همسرش جدا شود. وقتی برای پرسیدن سؤالی در اتاق را باز کردم صدای مادر را شنیدم که می گفت: "مهم نیست که او چه کرده خانم کاسلز، این وظیفه شماست که ازدواجتان را حفظ کنید. با تحمل، صبر، عذاب کشیدن، حتی اگر او به شما کمک نکند شما به تنهایی آن را زیا و بزرگ جلوه دهید." خانم کاسلز همان روز نزد شوهرش برگشت.

الینور پرسید: "ولی او بعدها با مرد دیگری فرار کرد این طور نیست؟"

او به خوبی خانم کاسلز و شوهر معتادش را به یاد داشت.

گرانته گفت: "چند سال از آن ماجرا گذشته بود. علاوه بر این خانم کاسلز نتوانست مقاومت کند."

گرانته دوباره دفتر خاطرات را بر داشت. الینور به آرامی نگاهش می کرد. او یادداشت ها را می خواند. صدایش گرم و مهربان و نگاهش گیرا بود. الینور با خود فکر کرد: می دانم آقای سی بوری چه احساسی داشته. گرانته هم مثل اوست. اگر به من علاقه مند باشد می توانم تا آخر عمر به او اعتماد کنم. گر چه بارها و بارها مرا رنجانده اما من به او اطمینان دارم.

برای اولین بار الینور در اتاق خودش به این فکر افتاد که با چه تدبیری می تواند گرانته را متوجه حضور خود سازد. او به اتفاق هربرت جانستون<sup>۲</sup> به کنسرت رفته بود. کسی که چندان اهمیتی برای او قائل نبود. گرانته به او گفته بود: "دلم می خواست با تو به کنسرت بیایم اما هنوز آمادگی این کار را ندارم." الینور با مهربانی گفت: "من با برت قرار گذاشته ام."

الینور در چهره گرانته به جست و جو پرداخت. می خواست عکس العملش

را ببیند. اما او به آرامی گفت: "برت مصاحب خوبی است. من آن یادداشت‌ها را سر و سامان می‌دهم تا قسمت اول کتاب آماده شود به نظر می‌آید که وقتی مادر برای اولین بار مسئولیت اداری را بر عهده گرفت زندگی‌اش در آستانه از هم پاشیدگی قرار داشت تو این طور فکر نمی‌کنی؟"

- بله... ساعت ده صبح طبق معمول این جا خواهم بود.

گرانت کت الینور را برایش گرفت و گفت: "یک مصاحب خوب."

چنین شد که او تمام شب کنار برت جانستون درشت و تنومند که به جای پدرش در فروشگاه کار می‌کرد نشست و به کنسرت ویولونیست مشهور گوش فرا داد. هوا رو به بهار می‌رفت و پنجره‌های تالار گشوده بود. از جایی که نشسته بودند بوی عطر شکوفه‌ها به مشامش می‌رسید. ویولن و زوز می‌کرد و ارتعاش داشت. الینور با بی‌قراری سرش را برگرداند و به آسمان تاریک و گرفته پشت سر خیره ماند. چه کاری از دست زنی بر می‌آمد که عاشق مردی بود ولی او حتی وجودش را حس نمی‌کرد؟

با مردی چون گرانت او چه می‌توانست بکند؟ مردی مشکل پسند، وسواسی و ایرادگیر که یک کلمه یا یک حرکت نسنجیده طبعش را دگرگون می‌کرد و او را از محبوبش دلزده می‌ساخت. چه ناهماهنگی و تفاوتی بین عشق مردان و زنان وجود داشت! بودند زنانی که به مردان ابراز عشق و یا از آن‌ها درخواست ازدواج کنند اما مهم‌تر از همه این‌ها ایرادگیری و مشکل پسندی گرانت و خود الینور بود. مهم نبود که سایر زنان چه می‌کردند. او باید همان کاری را می‌کرد که از عهده‌اش بر می‌آمد و او در خود چنین جسارتی نمی‌دید که آشکارا به گرانت ابراز عشق کند، اگر چنین می‌کرد احساس شرمندگی و سرافکنندگی یک عمر رهایش نمی‌کرد. موزیک به قسمت‌های حساس و جدی رسیده بود، برت آهی

کشید و زانویش را تکان داد. الینور کمی از آن فاصله گرفت و سرگرم تفکرات خویش شد. گرانت حتی او را نمی‌دید، این مشکل اصلی بود. او هیچ کس را به جز آن زنی که مادرش بود، نمی‌دید این مشکل اصلی بود. الینور تا وقتی که موفق نمی‌شد توجه او را به خود جلب کند نمی‌توانست مطمئن شود که گرانت واقعاً او را دوست دارد یا نه؟

الینور آن قدر در افکار خود غرق شده بود که دیگر نه موسیقی را می‌شنید و نه می‌فهمید کجا حضور دارد.

هنگامی که مقابل در خانه رسیدند او خطاب به برت گفت: "شب بخیر برت از تو خیلی متشکرم..."

برت کمی این پا و آن پا کرد: "هنوز خیلی دیر نیست." بعد شکوه کنان گفت: "این روزها کم پیدایی الینور."

- سخت مشغول کارم. من و گرانت مشغول نوشتن زندگی‌نامه خانم سی‌بوری هستیم.

- فهمیدم... خوب شب بخیر.

الینور از اتاق کار پدرش صدای او را شنید: "الینور تویی؟"

- بله... دارم می‌آیم.

پدر سرگرم مرتب کردن کلکسیون تمبره‌هایش بود. آلبومی بزرگ و ارزشمند که او هرگز از آن خسته نمی‌شد. من یک تمبر جدید هنری پیدا کرده‌ام.

الینور کمی خم شد و از سرشانه پدرش به تمبر سبز و زعفرانی رنگی نگاه کرد که روی آن راجه‌ای با دستار طلایی دیده می‌شد.

چه فرقی می‌کند. الینور علاقه‌ای به تمبر نداشت. آن‌ها به نظرش مرده و بی‌روح می‌آمدند او ضمن آن که گونه پدرش را نوازش می‌کرد گفت:

"من می‌روم بالا."

پدرش می‌خواست رفتن او را به تأخیر بیندازد:

- کنسرت چه طور بود؟

- بد نبود... نسبتاً خوب بود...

- نسبتاً...؟

- خوب... برت زوج مناسبی برای رفتن به کنسرت نیست.

آقای بریم گفت: "هوم... الینور هیچ دقت کرده‌ای که آقای سی‌بوری بعد از مرگ همسرش چه وضع مسخره‌ای پیدا کرده...؟"

- نه... چه طور...؟

- دیر سرکار می‌آید... یا اصلاً نمی‌آید. نمی‌خواهم اخراجش کنم اما وضع عجیب و غریبی دارد تمام مدت آراسته و مرتب است.

الینور با سردرگمی گفت: "پس این طور... نه، من توجه نکرده‌ام."

- خوب این دفعه دقت کن. شب بخیر عزیزم.

- شب بخیر پدر.

الینور به اتاقش رفت. باید از این به بعد بیش‌تر به آقای سی‌بوری توجه می‌کرد. طولی نکشید که او را فراموش کرد. به محض آن که در را گشود اتاقش را غرق در نور مهتاب یافت. به طرف صندلی کنار پنجره رفت روی آن نشست و دستانش را زیر چانه‌اش حائل کرد. تنها راهی که می‌توانست گرانت را متوجه خود سازد این بود که به گرانت بفهماند مادرش مرده است مرده، دفن شده و برای همیشه از دست رفته است. الینور با اوقات تلخی به خود گفت: "باید این مسئله را به سرعت حل و فصل کنم من باعث شدم این موضوع به درازا بکشد. گرانت با مادرش زندگی می‌کند. گویی در این دنیا نیست... واقعاً وحشتناک است."

الینور از جا برخاست چراغ را خاموش کرد و آماده رفتن به رختخواب شد. اصلاً خوابش نمی‌آمد اما مهم نبود.

برای لحظاتی دراز کشید. پنجره‌ها چهارتاق باز بود نسیم مطبوع بهاری چون موسیقی درون اتاقش می‌خزید.

الینور غلتید سرش را میان بالشش فرو برد و شروع به گریستن کرد:  
"اوه گرانت..."

هری متوجه آن‌ها شود، اما حس می‌کنم چیزهایی هست که باید بدانم دلم می‌خواهد هری واقعاً خوشبخت بشود. خانم سی‌بوری در ادامه نوشته بود: شب گذشته مهتاب کامل بود. من و هری تا نیمه‌های شب در ایوان نشسته بودیم رضایتی که در درونم موج می‌زد مرا شگفت‌زده کرده بود. در عین حال نمی‌خواهم زندگی‌ام به بطالت بگذرد. باید در روش خود تجدید نظر کنم. چند روز بعد برای رقصیدن به کلوب محلی رفتیم. کلوب مخصوص زوج‌های جوان... اولین باری بود که با هم بیرون می‌رفتیم. به هر زحمتی بود سعی کردم برای همراهم مصاحب خوبی باشم. هری به راحتی با خانم کاسلز که تازه به این شهر آمده، سر صحبت باز کرده بود و می‌خندید. زنی کوچک، سیاه چرده و زیبا. با خوشحالی و به طور مداوم حرف می‌زد. وقتی من و هری شروع به رقصیدن کردیم حرف تازه‌ای برای گفتن به هری نداشتم جز این که بگویم شورای شهر کار ساختن مرکز اجتماعات شهر را شروع کرده است. فکر می‌کنم باید بیش از این‌ها کتاب داستان بخوانم. در حال حاضر سرگرم خواندن کتاب جالبی هستم که درباره طرح‌های شهرسازی نوشته شده است. این برارها نمی‌کند که هدف از زندگی تنها لذت بردن نیست.

گرانته مشتاقانه گفت: "باید از این یادداشت بردارم الینور. این در واقع آغاز و مقدمه علاقه او به مسایل شهری بود."

الینور به آرامی گفت: "چه قدر بد!"

- منظورت چیست؟

کتابچه خاطرات مقابل الینور گشوده بود. او به نوشته‌های خانم سی‌بوری اشاره کرد: وقتی خانه برگشتیم از هری پرسیدم کدام یک را ترجیح می‌دهد زنان بلوند یا تیره... نمی‌دانم چرا این مسئله آن قدر برایم مهم بود. اما بود. هری گفت، اگر منظورم خانم کاسلز است البته زیبا است

الینور تقریباً تمام روز کار می‌کرد. می‌خواست هر چه زودتر زندگی خانم سی‌بوری را به پایان برساند. آن‌ها به روزهای چهل سالگی خانم سی‌بوری رسیده بودند؛ زمانی که او به یک شخصیت اجتماعی بدل شده بود. پیش از آن گرانته و الینور در یک مورد با یک دیگر اختلاف اساسی پیدا کرده بودند؛ ازدواج خانم سی‌بوری. در دفتر خاطرات خانم سی‌بوری صفحاتی وجود داشت که چهره متفاوتی از شخصیت او را آشکار می‌ساخت. آن چه که او نوشته بود تا حدودی محتاطانه و دور از خلق و خوی واقعی‌اش بود. به عنوان مثال اشاراتی به شکوفه‌های شکفته سیب و قایق سواری روی رودخانه داشت. او نوشته بود: "هری طبعی دوست داشتنی دارد. حرف‌های جالبی می‌زند به همین جهت دوستان زیادی دارد. خیلی خوشحالم. به این نتیجه رسیده‌ام که ازدواج کار حقیقتاً جالبی است. ما خانه خوبی داریم. هری به سختی کار می‌کند. در حال حاضر سرگرم مرتب کردن خانه هستم. فکر می‌کنم بعداً سر فرصت به جزئیات بپردازم. به نظر من ازدواج نباید زنان را از وظایف اجتماعی‌شان باز دارد. با وجود این در حال حاضر اوقاتم پر است. در حال مطالعه روی علائق هری هستم. نوع غذا، بازی و کتاب‌هایی که دوست دارد. می‌خواهم همسر موفق باشم. چند کتاب خریده‌ام که امیدوارم مرا بهتر با این مسایل آشنا کند. باید اعتراف کنم با خواندن این کتاب‌ها احساس ناراحتی می‌کنم. نمی‌خواهم

- من توانستم تا مدت‌ها این را فراموش کنم - ولی بالاخره خود را با این فکر قانع کردم که هم خانم کاسلز و هم هری هر دو متأهلند. این مهم نیست که هری راجع به او چه فکر می‌کند. بدین ترتیب توانستم این دغدغه را از سرم بیرون کنم.

از این صفحه به بعد اسمی از خانم کاسلز در میان نیست و خانم سی‌بوری با علاقه‌مندی مسایل شهری را دنبال می‌کند. الینور گفت:

"نباید فراموش کنیم که این زن محبوب و آراسته می‌خواست به خاطر همسرش بدل به زنی سرزنده و پرنشاط شود."

گرانگ گفت: "نه... او چنین چیزی نمی‌خواست."

- چرا می‌خواست گرانگ.

- این سزاوار زنی مثل او نیست. علاوه بر این یادت باشد این کتاب برای عموم است. برای هزاران نفری است که به او احترام می‌گذاشتند و خواهند گذاشت. گنجاندن چنین مطالبی در آن عادلانه نیست. او بر تمام نقاط ضعف خود غلبه کرد... آن چه باید نشان دهیم این است که او چه گونه زنی بود.

الینور معترضانه گفت: "اشتباه می‌کنی گرانگ. خیلی اشتباه می‌کنی..."

این درست نیست که او را آن قدر خوب جلوه دهیم که کسی آن را باور نکند... باید اشتباهات او را نیز ذکر کنیم و گر نه تنها مجسمه‌ای از او آرایه خواهیم داد."

گرانگ با انعطاف ناپذیری جواب داد: "من ترجیح می‌دهم تمام این‌ها را بسوزانم ولی درباره اشتباهات او حرف نزنم... فراموش نکن او مادر من است الینور..."

آن‌ها مدتی با خشم به یک دیگر خیره ماندند و سرانجام الینور تسلیم

شد: بسیار خوب گرانگ...

الینور بار دیگر سرکارش برگشت. چه گونه می‌توانست زن زنده‌تکامل نیافته‌ای چون او یا زن مرده‌عاری از اشتباهی رقابت کند؟

گرانگ بی‌روزمندانه گفت: "خوب حالا سعی می‌کنیم او را همان طور که می‌شناختیم ببینیم. من همیشه او را مثل موقعی می‌بینم که پانزده سالم بود. قبل از آن که موهایش خاکستری شوند. هر چه مسن‌تر می‌شد جذاب‌تر می‌شد. اندامش متناسب بود و به خوبی از خود مراقبت می‌کرد. آن لباس مخمل هلویی رنگ را به یاد داری؟"

چشمان گرانگ می‌درخشید: "در آن لباس مثل ملکه‌ها شده بود اولین باری که او را پوشید شبی بود که در کلوب محلی درباره زنان سخنرانی می‌کرد. یادت هست؟"

- نه...

به تدریج نام هری سی‌بوری در خاطراتش گم می‌شد. در واقع دیگر وجود نداشت. مگر به طور اتفاقی. به عنوان مثال این که: کار هری به قدر دورانی که پدرش زنده بود رونق نداشت. در مجموع به نظرم می‌رسد هری فراست و تیزهوشی پدرش را به ارث نبرده است سعی کردم به او کمک کنم اما هری از قبول آن امتناع کرد و من دیگر اصرار نکردم.

او بیش از پیش خود را رقیب مسایل اجتماعی کرد. به عضویت هیأت مدیره بیمارستان جدیدی که ساخته شده بود انتخاب شد. در جریان متمرکز کردن مدارس دولتی از برای تحکیم موقعیت دبیرستان شهر به شدت مقاومت کرد و موفق شد. در همین دوران بود که گرانگ به دنیا آمد. خانم سی‌بوری در خاطراتش نوشته بود:

مردم از من می‌پرسند آیا خیال دارم کارهای اجتماعی را رها کنم؟ به

هیچ وجه... کم تر از همیشه... تا وقتی که بتوانم دنیا را به جای بهتری تبدیل کنم، باید زندگی ساده تری انتخاب کنم تا بتوانم به تمام تعهداتم آن طور که باید و شاید برسم. همه می گویند پسر من شکل خودم است.

بعد از مقداری فاصله او با جوهر سیاه ادامه داده بود: گرانت تنها نشسته است. مدت هاست در دفتر خاطراتم چیزی ننوشته ام. از قرار که می گویند یک گروه گانگستر رذل در شهر ما مواد مخدر می فروشند. این مسئله به طور اتفاقی آشکار شده و سرایدار بیمارستان جزء شرکای آنهاست. آقای کاسلز - روی اسم خط کشیده شده بود اما آنها توانستند از زیر جوهر نام او را تشخیص دهند - به یکی از بیماران در بیمارستان مواد مخدر می رساند و کسی نمی توانست منشأ آن را بیابد. من موضوع را دنبال کردم و به اولین کسی که مشکوک شدم سرایدار بود. او یک غریبه است و قیافه زشتی دارد. قبلاً متوجه شده بودم ولی سکوت کردم تا در وقت مناسب مجش را بگیرم. او را در حال خروج از اتاق دیدم و وقتی پرسیدم آن جا چه کار دارد با خستونت گفت که او دوست من است. البته من بیمار را می شناختم مرد ثروتمندی چون او نمی توانست با دربان دوست باشد. دربان مفلوک موافقی که پرستار آن دور و بر نبود خود را به اتاق بیمار می رساند.

الینور دست از نوشتن برداشت: از وقتی پسر من به دنیا آمده کارهایم معنا و مفهوم تازه ای پیدا کرده. دکتر کن وود<sup>۱</sup> می گوید او پسر استثنایی و نازنینی است. هر روز ساعات معینی را با او می گذرانم و اجازه نمی دهم هیچ وقفه ای در آن به وجود بیاید.

گرانت سرش را بالا آورد: "هیچ چیز مانع تعهد او نسبت به من یا به زندگی اش نمی شد. حتی سالهای بعد وقتی به سفرهای کاری می رفت

برنامه غذایی ما را از قبل تنظیم و آماده می کرد."

الینور زیر لب گفت: "در یکی از نامه هایی که به دستمان رسیده به آن اشاره شده است. از وقتی اعلام کرده ایم پسر خانم سی بوری در نظر دارد زندگی نامه مادرش را بنویسد زنان بسیاری برایمان نامه فرستاده و خاطراتشان را از این زن برجسته و استثنایی ذکر کرده اند."

در یکی از این نامه ها نوشته شده بود: "خوب یادم هست روزی که خانم سی بوری عزیز در کلوب ما حضور داشت موقع صرف نهار کمی درباره قانون جدید مربوط به اشتغال کودکان با ما حرف زد - قرار بود رسماً در این مورد سخنرانی کند - ضمن صحبت ناگهان مکث کرد نگاه محبت آمیزی چهره اش را پوشاند و نگاهی به ساعتش کرد: نیم ساعت از یک گذشته، امروز چهارشنبه است. عزیزان من در این لحظه سرگرم خوردن کباب گوشت، نخود، گوجه فرنگی آب پز و پای سیب با پنیر هستند. آنها عاشق پای سیب هستند. همه خندیدیم. ما او را به خاطر خصوصیاتش دوست داشتیم. او فوق العاده بود."

هر چه کار پیش می رفت الینور ناامیدتر می شد. گویی روز به روز خانم سی بوری زنده تر می شد. گرانت صفحه به صفحه پیش می رفت. چیزی به پایان کار نمانده بود. نوشته هایش روان، کوتاه و فشرده بود. با هر سطر شیفتگی اش بیش تر آشکار می شد. می خواست چیزی را که دوست داشت بنویسد. هر روز مجموعه نوشته هایش را با صدای بلند برای الینور می خواند. الینور حضور خانم سی بوری را هر روز آشکارتر می دید. به نظرش می رسید کشتن چنین موجود نازنینی به مراتب مشکل تر از یک انسان زنده است. در عین حال سخت در تلاش بود با افکار غیرانسانی خود مبارزه کند.

- گرانت ما باید از او موجودی انسانی بسازیم و گرنه مردم

حرف‌هایمان را باور نخواهند کرد.

- منظورت را نمی‌فهمم. من سعی می‌کنم آن چه را می‌دانم بنویسم.  
به نوعی حق با او بود. هر چه او می‌نوشت حقیقت داشت. خانم سی‌بوری نسبت به خود بی‌توجه بود. ذهنی مستعد داشت و در کار خستگی ناپذیر بود. قریحه‌ای برای شناخت مسایل ملی و بین‌المللی داشت. مسایل را ساده و روشن مطرح می‌کرد تا همه بتوانند درست را از نادرست تشخیص دهند. صادق، نترس و شجاع بود. وقتی در مورد مسئله‌ای تصمیم می‌گرفت بی‌محابا پیش می‌رفت. پس چرا الینور می‌خواست به طور پنهانی آن چه را که در خاطرات او وجود نداشت به متن کتاب اضافه کند؟ به عنوان مثال این که با شوخی میانۀ خوبی نداشت؟ یادش آمد وقتی دیگران با شنیدن لطیفه‌ای قهقهه سر می‌دادند خانم سی‌بوری به لبخند ملایمی اکتفا می‌کرد. او روزی را به یاد آورد که خانم سی‌بوری به آن‌ها سرزده بود. الینور و مادرش در باغ مشغول آب دادن به گل‌های یاس فرانسوی بودند که فانی<sup>۱</sup> به آن‌ها اطلاع داد خانم سی‌بوری در سالن پذیرایی منتظر آن‌هاست. مادر الینور گفت او را به باغ راهنمایی کند. وقتی خانم سی‌بوری نزد آن‌ها آمد مادر الینور از او پرسید: "شما برای تمییز کردن گل‌های یاس چه می‌کنید خانم سی‌بوری؟ خانم سی‌بوری بدون آن که بخواهد پاسخ ناخوشایندی بدهد در جواب گفت: "من وقتی برای پرورش گل ندارم، خانم بریم. کارهای مهم‌تری دارم که باید انجام دهم. اما..."  
- اوه... عزیزم البته...

برای مدتی الینور حس کرد به خاطر غمی که خانم سی‌بوری بر چهره

مادرش نشانده از او متنفر است. اما ممکن نبود کسی واقعاً از او متنفر شود. خانم سی‌بوری دقایقی به فکر فرو رفت و سپس ادامه داد: "اما می‌توانم از خانم گرگ<sup>۲</sup> که در سن سیناتی است در این مورد سؤال کنم خانم بریم. همسر او گلکار است." یکی دو ماه بعد راهنمای چهار صفحه‌ای ماشین شده‌ای درباره نحوه پرورش و رسیدگی به گلی یاس به دستشان رسید که یادداشت کوتاهی از خانم سی‌بوری ضمیمه آن بود.

این همان سالی بود که خانم سی‌بوری ترتیب یک سفره خیریه را داده بود. آن سال پشت خیابان سوم خانه‌ای نبود که برای شام کریسمس بوقلمون نداشته باشد. در این حال خانم سی‌بوری از عدم همکاری مادر الینور در این کار مشترک دلگیر به نظر می‌رسید.

مادر الینور خنده‌کنان گفت: "اوه... عزیزم من هیچ جور کمکی از دستم ساخته نیست." خانم سی‌بوری با لحنی ملایم و در عین حال روی در هم کشیده جواب داد: "این نوعی وظیفه است."  
- من زیاد وظیفه شناس نیستم.

مادر الینور همیشه با خانم سی‌بوری از سرب‌بندی حرف می‌زد. به مراتب بی‌قید و بندتر از آن چه واقعاً در ذاتش بود. الینور می‌خواست فریاد بزند و بگوید مادرم زن مهربانی است. همیشه به فقرا کمک می‌کند. اما جرئت نمی‌کرد. اگر می‌گفت مادرش آن را تکذیب و چنین طرز تفکری را مسخره می‌کرد:

- نه... نلی...<sup>۱</sup> من چیزهایی را که لازم ندارم دور می‌ریزم فقط همین. برایم مهم نیست چه کسی آن‌ها را بر می‌دارد.

به همین دلیل الینور سکوت کرد. پس از رفتن خانم سی‌بوری مادرش

دیوانه وار او را در آغوش گرفت و گفت: "به من قول بده که هیچ وقت، هیچ وقت، هیچ وقت زن شگفت‌انگیزی نشوی."

الینور در حالی که نفسش بند آمده بود جواب داد: "قول می‌دهم." این درست بود کسی نمی‌توانست این نکات جزئی را جزو خاطرات خانم سی‌بوری به حساب بیاورد. مسایل کوچک و بی‌اهمیتی از این نوع در مقابل وظایف جدی و اجتماعی خانم سی‌بوری از جمله آموزش سیاسی به زنان، بی‌رنگ جلوه می‌کرد. علاوه بر این کارهای او جنبه شخصی و اختصاصی نداشت. وقتی راجع به قانون تحریم مشروبات الکلی حرف می‌زد همه شگفت‌زده و در عین حال مضطرب شده بودند. او از آن جمله افرادی بود که همه به گفته‌هایش ایمان داشتند.

- چنین تحریمی خلاف قانون است. گرچه من از انواع مشروبات الکلی متفرم‌ام اما از تجاوز به آزادی‌های انسانی بیش از آن نفرت دارم... به علاوه اگر مردم بخواهند راهی برای دسترسی به آن پیدا می‌کنند.

با وجود این وقتی چنین قانونی به تصویب رسید با جدیت تمام آن را رعایت کرد و تا زمان لغو آن اجازه نداد قطره‌ای نوشابه الکلی به خانه‌اش راه پیدا کند. وقتی خانم سی‌بوری دست میزبان را هنگام سرو مشروب رد می‌کرد با این کار نه تنها او را از خود می‌رنجاند، بلکه نوشیدن آن را بر دیگران نیز حرام می‌کرد. با وجود این مردم به خاطر احترامی که برای او قائل بودند در این مورد سکوت می‌کردند.

بدین ترتیب گرانته به کار تکمیل کتاب ادامه داد.

آیا الینور موفق به کشتن خانم سی‌بوری می‌باشد یا نه. خود چیزی نمی‌دانست اما درست هنگامی که خانم سی‌بوری به اوج شخصیت اجتماعی‌اش دست یافته و در طول جنگ دوم برای کمک به جیره‌بندی

مواد غذایی به واشنگتن اعزام شده بود رودس در را به صدا درآورد.

آن دو در حال خواندن یادداشت‌های خانم سی‌بوری در بحبوحه جنگ بودند: از آن جا که پسر آن قدر بزرگ نیست که او را وقف این آرمان بزرگ کنم پس خود را وقف می‌کنم. در این صفحات او به همسرش اشاره‌ای نکرده بود اما در صفحات قبلی علناً نوشته بود: هری در آستانه ورشکستگی قرار دارد، من قبول کردم ده هزار دلار از پولی را که پدرم برایم به ارث گذاشته، به او قرض بدهم. پولی که امیدوار بودم یک جا برای گرانته به کنار بگذارم.

رودس در را گشود و وارد شد. سرفه‌ای کرد و با آشفتگی به گرانته گفت:

- و این جاست آقا...

گرانته بلافاصله منظور او را دریافت و با چهره ترسناک و گرفته‌ای به الینور گفت: "بیتراست. طولی نکشید که حالت نگاهش تغییر کرد الینور حس کرد - گرانته تازه‌ای روبروست. پسری لرزان، وحشت زده و ترسو. الینور بلافاصله گفت: "بگذار بینم چه می‌خواهد؟"

گرانته از جا برخاست: "نه... نه... نه نمی‌توانم به تو چنین اجازه‌ای بدهم. این وظیفه من است. همان کاری را می‌کنم که مادر می‌کرد." سپس لب‌هایش را مرطوب کرد: "او را به اتاق راهنمایی کن رودس، اما اگر درخواست مشروب کرد چیزی به او نده."

رودس جواب داد: "البته آقا." حالت چهره‌اش توأم با مهربانی و ترحم یک پیشخدمت ارشد بود.

بیترا وارد شد و فریاد زد: "خوب، خوب، خوب پسر." او مردی درشت‌اندام، تنومند و قوی‌بنیه بود. چهره عاری از ظرافتش چون فلزی

می درخشید. ظاهرش نشان می داد که الکلیک است. لباس چرک و مندرسی به تن داشت و دستمال گردن ابریشمی قرمزی دورگردنش بسته بود. او دستانش را به سوی گرانٹ گشود. انگشتانی فربه، محنت و بی روح. گرانٹ با خونسردی گفت: "سلام".

پس از این برخورد سرد پتر رو به الینور کرد و در حالی که به او خیره مانده بود پرسید: "تو کی هستی؟ چه قدر قیافه ات آشناست. قبلاً که یک دیگر را ندیده ایم ها...؟"

پتر دستمال گردنش را باز و مجاله کرد سپس آن را درون جیبش جا داد. چشمانش آبی کم رنگ بود و با وجود آن که آثار فرومایگی در چهره اش به چشم می خورد، مع ذلک الینور نتوانست از لبخند زدن به او خودداری کند. - نه... با وجود این من شما را می شناسم. گرانٹ راجع به شما با من حرف زده...

پتر با صدای بلند فریاد زد: "ولی او مرا نمی شناسد!" آن گاه کنار بخاری نشست و شلوار تنگ چسبانش را مرتب کرد. جوراب هایش تا روی کفش های کهنه اش پایین افتاده بود: گرانٹ سالیانی است که با من حرف نمی زند این طور نیست گرانٹ؟ من همیشه با اتل سروکار داشتم. فقط آمدم بگویم از آن چه که اتفاق افتاده بسیار متأسفم. من خبر آن را در شیکاگو تریبون<sup>۱</sup> خواندم. اگر پول بلیط داشتم حتماً خودم را به مراسم می رساندم اما آن موقع وضعم خراب بود. پول بزرگ ترین بدشانسی من است. دوشیزه... دوشیزه..."

الینور نام خود را گفت. آشکار بود که گرانٹ خیال معرفی او را ندارد. او پشت میز نشسته سرگرم مطالعه دست نوشته هایش بود...

پتر به سوی گرانٹ خم شد. دستان فرهبش را روی زانوهایش گذاشت و با صدای زمزمه ماندی گفت: "خیلی مسخره است وقتی آگهی را دیدم اولین چیزی که به فکرم رسید این بود که به اتل تلگراف بزنم و از او برای شرکت در مراسم تدفین تقاضای پول کنم... هنوز متوجه قضیه نبودم!" نامه باز کن روی زمین افتاد.

گرانٹ پرسید: "حالا چه می خواهی؟" جوری به پتر نگاه می کرد که انگار کثافت است و نمی خواهد به آن آلوده شود.

پتر با خودنمایی گفت: "هیچ چیز... هیچ چیز... خواستم به شما سری زده باشم. همبستگی فامیلی، همین. البته یک چیز هست که باید به آن اشاره کنم - یک چیز درست و حسابی - نه از آن کارهای قبلی، گرانٹ ولی بعداً راجع به آن حرف می زنم." نگاهی به اطراف اتاق انداخت: "چه قدر عجیب است که اتل را این جا نمی بینی، مثل این است که این جا حضور دارد. من به او علاقه داشتم. هیچ وقت یادم نمی رفت که او خواهر من است."

گرانٹ با صدای خشکی پرسید: "بهرتر است بگویی برای چه آمده ای؟"

پتر سرفه ای کرد: "بله... ممکن است حق با تو باشد." سپس دستمال خاکستری رنگی را از جیبش بیرون کشید و دور دهانش را تمیز کرد: "خوب گرانٹ می گویم من در بهترین نمایش موزیکالی که تا به حال در برادوی به روی صحنه رفته نقشی به عهده گرفته ام. عالی، برجسته، مهیج پر از رقص و آواز و خلاصه همه چیز...". گرانٹ حرف او را قطع کرد: "می دانی گفتن این حرف ها بی فایده است. درست مثل همان چیزهایی که به مادر می گفتی."

پتر با او سرگرم بحث شد: "خوب... تو دوست جوان منی..."

چشمانش برق می‌زد: "با خود فکر کردم اتل - البته از او انتظار نمی‌رفت - زیاد دنبال خوش گذرانی نبود حتی به عنوان یک دختر جوان... اما تو...".  
- من به چنین تفریحاتی علاقه ندارم. سپس دسته‌ای پول از جیبش بیرون کشید و همان طور که حرف می‌زد آن‌ها را داخل پاکت گذاشت و به طرف پیتر رفت: "من نه قمار بازم و نه علاقه‌ای به نمایش‌های کم‌دی دارم."

پیتر بلافاصله اعتراض کرد: "من پولت را نمی‌خواهم گرانت، گفتم به این جا آمدم تا علاقه‌خاندگی‌ام را نشان بدهم و دادم حالا که اتل رفته می‌خواهم بدانی که من هیچ رنجیدگی خاطر از او ندارم." پیتر از جا برخاست دستمال گردن مجاله شده را از جیبش بیرون کشید و هم چنان که آن را گره می‌زد گفت: "او همیشه می‌گفت نسبت به من چه احساسی دارد." سپس لبخندی زد: "خوب من هیچ وقت نظر او را رد نمی‌کردم حق داشت. علاوه بر این گاه‌گاهی به من کمک می‌کرد. پارس کردنش بدتر از گاز گرفتنش بود! اتل این بود." او کمی مکث کرد سپس نگاهش متوجه الینور شد و بی‌مقدمه گفت: "راستی شما شبیه اتل هستید... خانم جوان... درست مثل وقتی که سن و سال فعلی شما را داشت. او هم قد بلند بود. لاغر و ظریف با چشمان خاکستری. با این تفاوت که شما می‌توانید بخندید ولی او نمی‌توانست. خوب خدا حافظ گرانت. من و پدرت با هم شام می‌خوریم. با او در بانک قرار دارم به پدرت گفتم من داخل بانک نمی‌آیم. بیرون منتظر می‌مانم. خدای من پدرت از رفتن من به آن جا وحشت دارد، بانک برای من هیچ فایده‌ای ندارد. من هم برای بانک همین طور! پیتر از آن خنده‌های بلند سر داد. با تکان دادن سر از گرانت خدا حافظی کرد و دستش را به طرف الینور پیش برد. الینور دست او را

فشرده. حس می‌کرد به نوعی به او علاقه‌مند است. پیتر بار دیگر تکرار کرد: "چه قدر شبیه اتل هستی!" گرانت با صدای خشکی گفت: "دیدنی پول را برداشت."

پاکت روی میز نبود و بعد به آرامی ادامه داد: "نمی‌توانم بفهمم چرا به این کار ادامه می‌دهد. هیچ فایده‌ای برای هیچ کس ندارد. مادرم زمانی به من می‌گفت: «حتی وقتی دختر کوچکی بوده نسبت به او احساس مسئولیت می‌کرد.» این احساس از همان زمان او را پیر کرده بود. به همین دلیل نمی‌توانست حقیقتاً شاد و سرزنده باشد. با داشتن چنین برادری احساس خفت می‌کرد. او به جای درس خواندن به نیویورک فرار کرد و جذب کار نمایش شد - نمایش‌های احمقانه."

الینور پرسید: "آیا موفقیتی هم داشت؟"

گرانت به تندی جواب داد: "تو که او را دیدی، پول‌هایش را به همان سرعتی که به دست می‌آورد خرج می‌کند. وقتی نمایشی موفق از آب در می‌آمد می‌گفت: "کار گروه آن‌ها بوده است. پیتر همه در آمدش را صرف مهمانی‌ها و کارهای احمقانه می‌کرد."

الینور نگاهی به چهره جذاب و درهم کشیده او کرد و حرفی نزد.

گرانت ادامه داد: "او حتی پدرم را وسوسه کرد که به او هم پولی خواهد رسید. نمی‌دانم اگر مادر از دادن پول امتناع نکرده بود ما حالا چه وضعی داشتیم. آخرین باری که پدر ورشکست شده بود و به کار کردن در بانک هم رضایت نمی‌داد."

گرانت آهی کشید و اضافه کرد: "بیا پیتر را فراموش کنیم. آن قدر پول گرفت که تا مدت‌ها سراغمان نیاید." لحظاتی درست چون مادرش به نظر می‌رسید. حالتی که الینور از آن بیزار بود. گفت: "آدم جالبی بود از او

خوشم آمد."

گرانث ضمن جمع کردن اوراق جواب داد: "اگر دایی تو بود این طور فکر نمی کردی."

صدایش توأم با خودبینی و از سر تکبر بود. الینور عصبی شد و بی محابا گفت:

- من آدم افاده‌ای نیستم. این چیزها مرا نگران نمی‌کند.

گرانث با ابروان بالا کشیده و حالتی غیردوستانه پرسید:

- منظورت چیست؟

الینور شانه‌هایش را بالا انداخت:

- من از پتر خوشم آمد. همین. چنین اجازه‌ای ندارم؟

- البته.

گرانث به شمارش دست نوشته‌ها مشغول شد:

- هر چه باشد از تو خیلی تعریف کرد. گفت که شبیه مادر هستی.

نگاه گرانث متوجه الینور گردید. مدتی به او خیره شد. بعد با صدای

عجیبی گفت: "تا به حال به این فکر نکرده بودم... به این که شبیه مادر

هستی." بلافاصله کاغذها را به زمین انداخت و به طرف الینور آمد:

- الینور چرا قبلاً کسی این را نگفته بود؟ حس می‌کنم برای اولین بار

است که تو را می‌بینم.

چنین حرفی برای الینور قابل تحمل نبود. نمی‌توانست بپذیرد تنها به

این دلیل که به مادر گرانث شباهت دارد توجه او را جلب کرده است.

الینور سرش را تکان داد:

- نمی‌خواهم شبیه کسی باشم. من فقط خودم هستم.

گرانث با تعجب گفت: "مادرم آن قدر جذاب بود که هر زنی دلش

بخواهد مثل او باشد. تو باید به این موضوع افتخار کنی..."

حرفه خشم به تدریج تبدیل به شعله‌ای شده بود: "من به چنین چیزی افتخار نمی‌کنم."

گویب کسی به قلبش تازیا نه می‌زد. هرگونه ملاحظه‌کاری و احتیاطی را که ناچار بود به خاطر عشقش به گرانث مراعات کند اکنون از دست داده بود. همه چیز در شعله‌های خشم به آتش کشیده شده بود. اگر قرار بود از همه چیز تنها خاکستری بر جا بماند پس هر چه زودتر بهتر.

الینور از برخاست، دستکش و کلاهش را از روی صندلی برداشت به راه افتاد.

- چه خبر شده؟

الینور جواب نداد. اما خیال داشت حرف بزند. می‌خواست همه چیز را یک‌سره کند. کلاهش را به سر گذاشت و انگشتانش را درون دستکش جا داد آن‌گاه با صدای شمرده‌ای گفت:

- از دست مادرت خسته شدم. می‌توانی کتاب را خودت تمام کنی. هر کاری از دستم برمی‌آید، کرده‌ام. بی‌تعارف بگویم از دست مادرت خسته و کلافه‌ام. سال‌ها پیش از او خسته شده بودم. می‌خواست بگوید همه خسته شده بودند اما حرف خود را فرو داد. الینور بدون آن که منتظر جواب گرانث بماند به طرف در رفت:

- الینور تو نمی‌توانی این طور بروی... علاوه بر این چه طور می‌توانی

بگویی از دست او خسته شده‌ای. او که با تو روابط خوبی داشت.

- در هر صورت او مرده.

الینور دم در ایستاد و به گرانث نگاه کرد. حالا که خانم سی بوری را

زخمی کرده بود باید کار را یک‌سره می‌کرد: "او دیگر وجود ندارد. علاوه

بر این من هم با او روابط خوبی داشتم."

الینور در را باز کرد و بدون آن که به پشت سر نگاه کند از خانه بیرون رفت. زیر آفتاب گرم تابستان، او سرانجام موفق شده بود خانم سی بوری را به قتل برساند.

اتومبیل الینور در طول جاده خاکی بیرون شهر به راه افتاد. هم زمان صدای گرانته را شنید که ضمن پایین آمدن از پله ها فریاد می کشید: "کجا می روی؟"

- جایی که پیدا می نکنی.

وقتی الینور طول خیابان را طی می کرد تقریباً اشکش سرازیر بود. پلیس به الینور دستور توقف داد اما او توقف نکرد. باید می رفت، هر جا که می شد. جایی که گرانته به او دسترسی نیابد. با خود فریاد زد: "من دیوانه ام."

باد صدایش را قطع کرد. و کلمات در گلویش شکست:

- پرسه زدن، انتظار کشیدن، چه قدر زندگی ام را تلف کردم. سال ها و قتم را برای او تلف کردم، اما او حتی نمی داند که من زنده ام. نمی دانم چرا او را دوست دارم. عین مادرش است.

تابستان بود - درست وسط تابستان - یک سال و نیم از مراسم تدفین خانم سی بوری می گذشت اما برای گرانته گویی همین دیروز بود.

الینور با آزرده گی گفت: "من باختم." هشت کیلومتر به سرعت قبلی اش اضافه شده بود، ولی او به آن توجهی نداشت. به دنبال مقصد خاصی نبود تنها می خواست هر چه ممکن است از گرانته دور شود. کیلومترها و کیلومترها. هر چه دورتر بهتر. اکنون روز از نیمه گذشته بود. آفتاب گرم بعد از ظهر تابستان طلایی شده و سایه درختان باریک و بلند در جاده فرو

زن شگفت انگیز / ۶۳

افتاده بود. الینور بی توجه به همه این ها پیش می راند. تا وقتی که به طور اتفاقی چشمش به باک بنزین افتاد. باک تقریباً خالی بود. باید در اولین فرصت توقف می کرد. به تدریج سرعتش را کاهش داد. ضعف و خستگی بر او چیره شده بود. کنار جاده چشمش به پمپ بنزین کوچکی افتاد. جاده اکنون باریک و تپه ها پرپیچ و خم بودند. به محض آن که الینور بوق زد، زن شلخته و نامرتبی از اتا فک بیرون آمد.

الینور به اختصار گفت: "دوازده."

- از قرار راه درازی آمده ای... سپس هم چنان که باک را پر می کرد ادامه داد: "خدای من... چه قدر دلم می خواست جایی بروم. هیچ کاری نمی توانم بکنم غیر از این که این جا بنشینم و به کسانی که می خواهند بروند بنزین بفروشم..."

الینور با بی میلی پرسید: "اگر نمی خواهی بمانی چرا مانده ای؟" برای الینور زیاد مهم نبود ولی بالاخره باید چیزی می گفت.

- شوهرم زمین گیر است.

زن اهرم را آزاد کرد: "شوهرم حرفی ندارد: به من می گوید مرخصی برو! من هم در جوابش می گویم مرخصی در کار نیست. هر جا بروم به تو فکر می کنم. درست مثل این است که تو همراهم باشی... یکی اسیر دیگری..."

الینور پول را شمرد: "متشکرم."

- ممنون.

تقریباً تا غروب به رانندگی ادامه داد. اما به مراتب آهسته تر. می خواست جسمش را هر چه بیش تر از گرانته دور و دورتر کند. همین و بس. لحظه ای از فکر کردن به او باز نایستاده بود. هر چه دورتر می رفت

بیش تر به این حقیقت پی می برد که گرانت با او همراه است. گرچه نسیمی در هوا نبود اما هوایی که به صورتش می خورد چهره اش را می سوزاند. تپه ها بسیار نزدیک به نظر می رسیدند و جاده خلوت و بی انتها هم چنان ادامه داشت. آرامش و سکون با حس تنهایی در هم آمیخته بود. شاید هر دو با هم هم سفر بودند. نکته ای که آن زن ژولیده به طور اتفاقی گفته بود در گوشش زنگ می زد: "یکی اسیر دیگری." او واقعاً نمی توانست گرانت را ترک کند.

- من اسیر گرانت هستم.

الینور اتومبیل را به کنار جاده هدایت کرد. مدت مدیدی نشست و به فکر فرو رفت. او در حال انتخاب مسیر زندگی اش بود و تنها یک راه برایش وجود داشت. باید به سوی گرانت برمی گشت - حتی اگر گرانت او را دوست نمی داشت - الینور می بایست به عشق او وفادار می ماند و سرنوشتش را با او تقسیم می کرد. سرانجام تصمیم اش را گرفت. به آرامی دور زد و از همان راهی که آمده بود برگشت.

وقتی به خانه رسید مدتی از نیمه شب گذشته و چراغ های خانه شان از بالا تا پایین روشن بود. الینور از اتومبیلش پیاده شد و از پله ها بالا رفت. اتومبیل های دیگری نیز در آن اطراف بودند اما الینور خسته تر از آن بود که به آنها توجه کند. فقط می خواست خود را به اتاقش برساند و بخوابد... او اسارت خود را پذیرفته بود... گرانت را دوست داشت حالا و همیشه. او با اوقات تلخی فکر کرد: "تمام عمرم را باید همین طور طی کنم."

در اتاق را باز کرد. صداهایی از اتاق نشیمن به گوش می رسید. لحظه ای ایستاد خسته تر از آن بود که دنبال هم صحبت باشد. خیال داشت به اتاقش برود و پیشخدمت به پدرش خبر بدهد که به خانه برگشته است.

اما صدای پدرش را شنید که با پریشانی می گفت: "یک ساعت دیگر منتظر می مانم بعداً پلیس را خبر می کنم."

صدای گنگ و نامفهوم پیتز نیز به گوش می رسید: "صبر کنید... او از آن ها نیست که به خودش صدمه بزند. می تواند مواظب خودش باشد احتمالاً می خواسته تصمیمی بگیرد."

حالا توبت آقای سی بوری بود: "موافقم، الینور موجود حساسی است."

صدای بلند و آرامی به گوش رسید: "البته، من او را می شناسم. اما اگر مثل مادرش باشد حتماً فرار کرده. آقای بریم عزیز این همسر شما بود که به من جرئت داد از دست تونی کاسلز فرار کنم، هیچ وقت نتوانستم آن طور که باید از او تشکر کنم. آن قدر پریشان بودم که بالاخره تصمیم گرفتم به سراغش بروم و از او سؤال کنم چون او همیشه شاد و سر حال بود. از من پرسید: "اگر دوست نداری چرا مانده ای؟" جواب ساده ای بود این: "نور نیست؟ این سال ها واقعاً مدیون او بوده ام وقتی خبرها رسید بلافاصله همین را گفتم - من و پیتز در حال خوردن شام بودیم مگر نه پیتز؟ - ما دوستان بسیار قدیمی هستیم - گفتم اگر او دختر کوچولوی نازنین آقای بریم است پس باید برویم. آقای سی بوری هم شام همراه ما بود. - او هم یکی از دوستان بسیار قدیمی است - به همین دلیل وقتی گرانت تلفن کرد از این که گفتم گرانت که ناراحت نشدید؟"

پدر الینور حرف او را قطع کرد: "فکرم کار نمی کند - نمی دانم - گرانت توجه فکر می کنی؟" گرانت!... الینور صدای گرانت را نشنیده بود. او به طرف اتاق رفت. نگاهی به گوشه کنار انداخت. بله گرانت آن جا بود. کنار میز بزرگ نشسته و سرش را روی دستش حائل کرده بود.

پیتر با صدای بلند فریاد زد: "خوب... چه کسی آن جاست؟"

الینور با لبخندی گنگ و احمقانه گفت: "منم..."

همه نگاه‌ها متوجه او شد. الینور همه حواسش معطوف گرانت بود که

به سویش می‌آمد.

- الینور...

این تنها کلامی بود که بر لب آورد. الینور نگاه او را دید. نگاه بینای او را. برای اولین بار حس کرد که چشم‌های گرانت نگاهش می‌کنند. سر الینور کمی گیج رفت.

پدرش با عجله خود را به او رساند: "الینور کسالتی داری؟"

او گرمای دست پدرش را دور شانه‌های خود حس کرد. صدای خانم

کاسلز در اتاق طنین انداخت: "رنگ طفلک پریده..."

الینور به این حرف‌ها توجهی نداشت. می‌خواست برای ابد در پرتو

نگاه گرانت که اکنون کنار او ایستاده بود و به همه امرونی می‌کرد بایستد:

"الینور هر چه زودتر به رختخواب برو و بخواب. آقای بریم بهتر است غذای گرمی به او بدهید."

پیتر با خوشحالی گفت: "عرق خرما... من یک بطر عرق خرما می‌پلمپ

شده دارم...!"

همه به طرف الینور رفتند. او گرمای بازوان گرانت را که دور

شانه‌هایش حلقه شده بود احساس کرد. خود را در آغوش او انداخت و

چشمانش را پنهان کرد.

گرانت زیر گوشش نجواکنان گفت: "چه طور توانستی الینور... چه طور

توانستی عزیزم...؟"

- نمی‌دانم... نمی‌دانم... فکر می‌کنم دیوانه شده بودم. با چشمان

نیمه‌باز لبخندی زد: "شاید برای اتصال لازم بود." طعم شیرین آن اصطلاح خانوادگی را روی لب‌هایش حس کرد. مادرش همیشه می‌گفت: "یک اتصال مناسب."

الینور خسته بود. اکنون که در آغوش گرانت جای گرفته بود بیش از پیش احساس خستگی می‌کرد. در وهم و خیال صدای گرانت را می‌شنید که راهنمایی‌اش می‌کرد و او را به طبقه بالا می‌برد. حالا در اتاقش بود.

صدای گرانت در فضا موج می‌زد: "خانم کاسلز... به پیشخدمت بگویید حمام گرم را آماده کند. شما این جا بمانید تا وقتی او به رختخواب برود. به سلامت - نه آقای بریم گمان نمی‌کنم احتیاج به دکتر داشته باشد - می‌دانم - عرق خرما لازم نیست. پیتر - شیر داغ خیلی بهتر است. آن پایین منتظر می‌مانم تا خوابش ببرد."

الینور با چشمان تار و نیمه بسته گفت: "گرانت نرو..."

گرانت قاطعانه گفت: "مطمئن باش... این تو بودی که رفتی... دیگر این کار را تکرار نکن."

گرانت او را روی کاناپه قرار داد و سرگرم در آوردن کفش‌هایش شد. الینور شادمانه گفت: "دیگر نمی‌توانی با من بحث کنی از این به بعد با همه چیز موافقم."

گرانت لبخند کوتاهی زد: "این را جایی یادداشت می‌کنم. می‌خواهم روزی آن را به تو نشان دهم - شاید - سالیانی بعد از ازدواجمان وقتی تو لجوج و خیره سر شدی..."

الینور ناگهان از آن حال و هوای پریشانی در آمد. گرانت از او درخواست ازدواج می‌کرد. دلش می‌خواست گریه کند اما در عوض لبخندی زد و به آرامی گفت:

- تظاهر به این که نمی‌خواهم با تو ازدواج کنم فایده ندارد....

- به هیچ وجه...

در حالی که خانم کاسلز حوله‌ها را به حمام می‌برد گرانت به سرعت او را بوسید.

الینور زیر لب گفت: "چه بد" اشک در چشمانش حلقه زده بود. ولی او سعی داشت با پلک‌هایش آن را بپوشاند.

- چه گفتی؟

- شوخی کردم... مطمئنم تو هم شوخی می‌کنی و گرنه نمی‌توانستم با تو ازدواج کنم....

چیزی در درونش فریاد می‌کشید: "دروغگو... تو به هر صورت با او ازدواج می‌کنی!"

ماه اوت بود و آن دو روی تراس مشرف به باغ ایستاده بودند الینور گفت: "چیز حیرت‌آور دیگری هم هست..."

- همه چیز....

- نه منظورم این است که سرانجام بفهمی کسی که با او ازدواج می‌کنی به مراتب بهتر از کسی است که عاشقش شده‌ای و یا یک عمر عاشقش بوده‌ای....

- بله... این طور نیست!

چشمان گرانت می‌خندید. تا پیش از آن الینور هرگز متوجه نشده بود که چشمان گرانت می‌توانند چنان بخندند. الینور ناگهان گفت:

- تا قبل از مرگ مادرت هیچ وقت چشمانت نمی‌خندید.

این هم برای الینور مسأله حیرت‌آور دیگری بود. او می‌توانست به راحتی افکارش را درباره مادر گرانت به زبان بیاورد. اوایل با خود فکر می‌کرد:

"اگر حرفی بزنم ممکن است از من برنجد." با وجود این حس می‌کرد باید چیزی بگوید بیش از این نمی‌توانست رباکارانه چنین وانمود کند که برای خانم سی‌بوری احترام فوق‌العاده‌ای قائل است. کتاب به پایان رسیده بود و گفته‌های الینور تغییری در آن به وجود نمی‌آورد. الینور هم در صدد نبود چیزی را عوض کند. پیکره زیبای مجسمه ساخته شده بود فقط باید آن را سرپا می‌کردند. اما نه، گرانت باید می‌دانست درون او چه

غوغایی بریاست. باید همه چیز را به او می‌گفت: "وقتی خانم سی‌بوری برای اولین بار مرا در کلوب دهکده و در اولین لباس رقص دید گفت: "از آرایش امروزی‌ها و رنگ کردن صورتشان سر در نمی‌آورم. فقط همین." حتی اشاره‌ای هم به لباس صورتی تازه من نکرد. الینور ادامه داد: او روش خاصی برای رنجاندن آدم‌های بیچاره آرایش کرده داشت... البته می‌دانم او هرگز از روز لب استفاده نمی‌کرد ولی می‌دانست که من هم به ندرت از آن استفاده می‌کنم - بنابراین باید مرا به خاطر اولین مهمانی ام می‌بخشید - موجود بسیار غیرقابل انعطافی بود گرانت."

گرانت به شیوه غیرمنتظره‌ای نظر الینور را در این زمینه پذیرفت:

- من هم همین طور فکر می‌کنم....

- چه طور حالا متوجه این مسئله شدی؟

- به خاطر تو... چون تو را می‌بینم.

- نمی‌خواهی بعضی از قسمت‌های کتاب را عوض کنی؟

گرانت سرش را به علامت نفی تکان داد: "نه... او برای من این طور

بود..."

الینور به نوعی او را تحت فشار قرار داده بود: "حالا که دیگر نیست؟"

- بله... فقط به قصد یادآوری: حرف‌های آن شب را به یاد داری. آن

کلمات آخری که به من گفتی...؟

الینور سر تکان داد: "فکر می‌کردم او را در وجودت کشته‌ام..."

- تقریباً... لااقل متوجه شدم او مرده و تو زنده‌ای....

الینور از خوشحالی گیج شده بود. شب تیره، آرام و عاری از نور ماه بود.

الینور از تاریکی هوا خوشحال بود. زیرا می‌دانست می‌تواند گرمای

مطبوع بازوی گرانت را دور شان‌هایش حس کند و صدایش را بشنود و به

او نزدیک باشد، بی آن که او را ببیند. او احتیاج داشت چیزهای زیادی را در وجود گرانت بشناسد همه آن چه را که مادرش به او بخشیده بود. شخصیت و وقار. الینور حس می‌کرد آن چه در ورای این پوسته ظاهری جریان دارد عشق و ناشکیبایی است. چیزهایی که خانم سنی‌بوری در شکل‌گیری آن‌ها نقشی نداشته. مادرش به او آموخته بود جدی، منزوی خوددار و متین باشد و آرام و آهسته حرف بزند. اما دژورای هر آن چه که خانم سی‌بوری خلق کرده بود خود گرانت و وجود داشت. چهره واقعی گرانت که الینور آن را دوست می‌داشت و آن را احساس می‌کرد. چیزی کاملاً متفاوت با خانم سی‌بوری.

او ناشکیبا بود و نمی‌خواست ازدواجشان به تأخیر بیافتد. این الینور بود که او را وادار به صبر می‌کرد: "اول باید کتاب را تمام کنیم."

- چرا؟

- چون بعد از ازدواج فقط باید به سن فکر کنی.

الینور اکنون که می‌دانست خانم سی‌بوری واقعاً مرده شهامت

بیش‌تری پیدا کرده بود: "نمی‌خواهم به زن دیگری فکر کنی."

برای الینور بسیار دلپذیر بود که با از لجاجت و شوخی یا در مقابل

خواسته‌هایش مقاومت کند. غرور و تکبر دو خصیصه‌ای بود که الینور

نمی‌توانست در او تحمل کند. به خصوص اکنون که می‌دید توانسته او را به

تدریج رام خود سیازد. برای الینور که همیشه مطیع و سربه راه بود بسیار

لذت بخش بود که کمی چهره تحکم‌آمیز به خود بگیرد. به عنوان مثال

روزی درباره محل زندگی شان با یک دیگر به مجادله برخاستند. گرانت

گفت: "کاش می‌توانستیم در خانه من زندگی کنیم. کاش مجبور نبودم

سرکارم برگردم."

الینور سر تکان داد: "نه... من نمی‌توانم."

- اما...

الینور با صدایی محکم و مصمم گفت: "بی‌فایده است. نمی‌توانم در خانه مادرت زندگی کنم چون همیشه به یادش می‌افتم."

گرانته فریاد زد: "اوه... مهم نیست."

الینور تکرار کرد: "به یادش می‌افتم... می‌افتم... می‌افتم..."

گرانته او را در آغوش کشید و به گرمی بوسید.

- علاوه بر این پیترا هم هست... انگار خیال رفتن ندارد.

پیترا برای یک شب اتاق مجاور اتاق خانم سی‌بوری را اشغال کرده و بعد ماندگار شده بود.

- به طور موقت تا وقتی تکلیف کارم معلوم شود. خدای من یک

نمایش استثنایی. یکی از دوستان جوانم نمایشنامه‌ای درباره‌ی یک دوست قدیمی و رویاهای او درباره‌ی زندگی دوباره‌اش نوشته. وقتی آن را خواندم به گریه افتادم.

گرانته اندوهگین به نظر می‌رسید. اکنون دستهایش به کنارش افتاده بود: "نمی‌فهمم مسخره است. او و پدرم. با هم شروع کرده‌اند - آن هم چه کاری."

گرانته سیگاری روشن کرد: "باید قبول کنی این عقل مادر بود که سهم پول پدر را به صندوق امانات سپرد و گرنه بین چه اتفاقی می‌افتاد. او همه پول را خرج این تئاتر مسخره می‌کرد."

آقای سی‌بوری قول داده بود به کار نمایش برگردد. به همراه آقای پیترا و خانم کاسلر. کار مسخره‌ای به نظر می‌آمد و الینور از شنیدن این خبر بسیار خندیده بود. الینور گفت: "ولی آن‌ها خیلی خوشحالند و از این کار

لذت می‌برند." گرانته با اوقات تلخی گفت: "پولش را از کجا می‌آورند. مگر این که خانم کاسلر... الینور در این مورد که آن‌ها با او ملاقات و گفت‌وگو کرده بودند، چیزی نگفت. سه نفر بین چهل و پنج تا چهل و هشت سال، غیرمسئول و بی‌قید و بند. خانم کاسلر به شوخی گفته بود: "من هیچ وقت نمی‌گویم سنم بیش‌تر از چهل سال است." پیترا در حالی که با احترام دست او را می‌بوسید گفته بود: "چرا باید بگویی. حقیقت ندارد." آن‌ها از این طرف و آن طرف پولی فراهم آورده بودند. خانم کاسلر رقم ناچیزی را که در اختیار داشت بدون مضایقه در اختیار جمع قرار داده و علاوه بر آن نفقه‌اش را به گرو گذاشته بود. پیترا هیچ چیز نداشت مگر تعدادی دوست.

او با تکبر می‌گفت: "البته نمی‌توانم به خاطر خودم از آن‌ها پولی درخواست کنم. ولی این سه مورد فرق می‌کند - کاری مطمئن و خارق‌العاده."

گروه سه نفره با ذوق و شوق مرتب به نیویورک سفر می‌کردند. هنوز کسی مسئولیت تهیه نمایشنامه را بر عهده نگرفته بود. پیترا می‌گفت: "خودم آن را تهیه می‌کنم."

گرانته گفت: "نمی‌دانم نسل دوره پدرم چه بر سرشان آمده."

چهره مردانه‌اش جدی و توأم با تنفر بود: "آن‌ها از عهده این کار بر نخواهند آمد. خوشحالم که مادر آن را نمی‌بیند."

در اتاق نشیمن ساده خانم سی‌بوری سر و کله چیزهای تازه و نه چندان با ارزش پیدا شده بود. به عنوان مثال کوسن مضحکی برای تکیه کردن خانم کاسلر. او شکوه کنان می‌گفت: "در این خانه یک صندلی راحت برای نشستن پیدا نمی‌شود. هیچ جا پایم به زمین نمی‌رسد."

چندین صندلی عسلی به لوازم خانه اضافه و دستمال‌های توری خانم کاسلز همه جا پراکنده شده بود. وجود چنین چیزهایی در خانه خانم سی‌بوری کاملاً غیرعادی جلوه می‌کرد. خانم کاسلز در هتل زندگی می‌کرد و تنها برای چند روزی از نیویورک به آن جا آمده بود تا هم پیترو هم نقاط قدیمی شهر را ببیند.

خانم کاسلز مرتب می‌گفت، در نیویورک آپارتمان خوبی دارد ولی گویا خیال نداشت به آن جا برگردد چون روزهای متمادی در خانه خانم سی‌بوری اقامت کرده بود و مرتب تکرار می‌کرد چه قدر به او خوش می‌گذرد. گرانت که در تاریکی نشسته بود دفعتاً گفت: "خدای من... این زنان پر حرف... چه زنانی در دنیا وجود دارند... تو هر چه می‌خواهی راجع به مادر بگو ولی وقتی زن‌های مثل او را می‌بینم..."

- بله... البته...

- اگر تو را پیدا نکرده بودم بعد از مرگ مادر از بین می‌رفتم.

- ولی من همیشه بودم.

گرانت با لحن تعجب‌آمیزی گفت: "نه..."

- چرا... بودم...

- ترا نمی‌دیدم...

- می‌دانم... چون نگاهم نمی‌کردی.

- پس چرا نمی‌گفتی؟

الینور خنده‌کنان گفت: "چون تو نمی‌پرسیدی... احمق!"

در تاریکی اتاق الینور با او از هر دری سخن گفت: "این که چه قدر او را دوست منی داشته است."

گرانت از شنیدن حرف‌های او احساس عجز و شرمندگی می‌کرد:

- او الینور عزیزم... به خانه‌ای می‌رویم که متعلق به خود ماست. جایی که هیچ کس غیر از من و تو آن جا نبوده و نخواهد بود.

- بله... بله... بله...

آن‌ها خانه کوچک راحتی را بیرون شهر خریداری کردند و گرانت سرگرم تدریس در دانشگاه شد. خانه در نقطه‌ای خلوت و دور از خیابان اصلی واقع شده و تا پیش از آن کسی در آن زندگی نکرده بود. هیچ شبی در کار نبود و خانم سی‌بوری حتی آن را ندیده بود. در اواخر ماه آگوست آن دوی سر و صدا در سالن نشیمن خانه قدیمی خانم سی‌بوری ازدواج کردند. تنها یک بار در طول مراسم الینور به یاد خانم سی‌بوری افتاد زمانی که کنار گرانت ایستاده بود و تعهداتش را به زبان می‌آورد. همین. شاید گرانت به مادرش فکر می‌کرد - اما نه... چنین به نظر نمی‌آمد - الینور سردی حضور شبی را حس نمی‌کرد اگر او می‌آمد، همه جا سرد می‌شد ولی چنین نبود.

وقتی الینور در آن لباس سبز پایین می‌آمد پدرش مشتاقانه انتظارش را می‌کشید.

- گر چه تو شبیه مادرت نیستی ولی در حال حاضر چیزی در تو وجود دارد که مرا به یاد او می‌اندازد.

الینور پدرش را بوسید و به آرامی گفت: "مرتب به شما سر می‌زنم." خانم کاسلز فریاد زد: "عروس‌ها همیشه ملیحند... خوشبخت باشی عزیزم."

پیترو گفت: "یک وقتی تو را می‌بینم، احتمالاً وقتی نمایش شروع شد." پس از مدتی الینور به گرانت گفت: "پدرت خیلی آرام و ساکت به نظر می‌آید."

گران‌ت ایستاده بود و از گوشه چشم به الینور نگاه می‌کرد:  
- نمی‌دانم این روزها چه بر سرش آمده... حتی دیگر فلوت هم  
نمی‌زند.

طولی نکشید که او را فراموش کردند. او نیز جزو اشباحی بود که به  
تدریج جلوه‌اش را از دست می‌داد. کسی برایشان اهمیت نداشت. خانه  
گرم و دلپذیر در انتظار بود تا آن دو زندگی مشترکشان را آغاز کنند.

گران‌ت هنگام کار شخصیتی کاملاً متفاوت از خویش داشت. الینور تا  
حدودی تحت تأثیر شخصیت وی به عنوان استادیار و محبوب  
دانشجویان قرار گرفته بود. او به تدریج به صدای زنگ در و دیدن چهره بر  
افروخته از شرم مردان جوانی که سراغ پروفیسور سی‌بوری را می‌گرفتند  
عادت می‌کرد. پروفیسور سی‌بوری یا همان گران‌ت.

الینور لبخندزنان می‌گفت: "بیاید تو. پروفیسور در دفتر کارش است.  
الان صدایش می‌کنم."

آن‌ها ضمن ورود می‌گفتند اگر وقت ندارند مزاحمشان نمی‌شویم در  
این حال خود را به اتاق بزرگ و قشنگ نشیمن می‌رساندند. روی کاناپه و  
کوسن‌های ساتن او می‌لمیدند و پاهای خاکی‌شان را روی قالی‌های نو  
می‌کشیدند!

اما الینور اهمیتی نمی‌داد. لحظه ورود گران‌ت به اتاق برایش بسیار  
خوشایند بود و غالباً این طور وانمود می‌کرد که قبلاً او را ندیده است.  
اکنون او را می‌دید؛ شاداب، مشتاق، پر نشاط.

- پروفیسور سی‌بوری می‌خواستم از شما درباره...؟  
او با صدای مهربان و در عین حال قدرتمند خود به آن‌ها جواب  
می‌داد. هیچ وقت از کار کردن برای آن‌ها خسته نمی‌شد. با بردباری و به

طور کامل به آن‌ها پاسخ می‌داد.

گرچه گران‌ت چنین ساعاتی را به تصحیح انشای شاگردانش اختصاص  
داده بود اما بدون احساس خستگی، وقت خود را در اختیار شاگردانش  
قرار می‌داد. نوعی نیروی خستگی‌ناپذیر در او وجود داشت که هرگز از پا  
در نمی‌آمد. نیرویی که الینور آن را نیروی ستمگر می‌دانست چون به  
گران‌ت اجازه رفع خستگی نمی‌داد. الینور از گران‌ت می‌خواست به جای  
حضور در جلسات دانشگاه در خانه به استراحت بپردازد.

اوایل این کار برایش نوعی بازی بود، وانمود می‌کرد در غیاب او خیلی  
تنهاست: "اوه گران‌ت خواهش می‌کنم نرو... مرا تنها نگذار...".

گران‌ت خود را از بازوان او رها می‌ساخت: "باید بروم این وظیفه من  
است."

- همیشه که نباید از تو انتظار داشته باشند در جلسات حاضر باشی... .

- موضوع این نیست... .

- خانم جمیسون<sup>۱</sup> می‌گوید پروفیسور جمیسون گاه و بی‌گاه در جلسات

شرکت می‌کند... .

- کار او به من ربطی ندارد.

آیا روحی در این خانه حضور داشت؟ حالتی در چهره گران‌ت به چشم  
می‌خورد که باعث می‌شد او فکر کند آن را قبلاً دیده است. حالتی که قبلاً  
نیز در چهره او دیده بود. الینور به سرعت برگشت و به آرامی گفت: "البته  
که باید بروی... شوخی کردم."

چهره گران‌ت نگران به نظر می‌رسید: "شاید هم اشتباه می‌کنم... شاید

خیلی از خانه دورم...".

الینور از جا برخاست و در آغوش گرانت جای گرفت. البته که شبیحی وجود نداشت.

یکشنبه‌ای بارانی - الینور در حال شست‌وشو و جلا دادن قوری متعلق به مادرش بود. او یکشنبه‌ها را دوست داشت. چون گرانت کار نمی‌کرد. گرچه میز کارش انباشته از مقالات و نوشته‌ها بود. می‌دانست که روزهای یکشنبه او در را به روی شاگردانش باز نمی‌کند. می‌توانستند تا دیر وقت بخوانند و سر فرصت صبحانه بخورند؛ از همه چیزهای مورد علاقه‌شان. گرانت ناچار نبود بلافاصله بعد از صبحانه خانه را ترک کند. او پشت میز می‌نشست سیگار می‌کشید. الینور نیز به کارهای روزمره‌اش می‌رسید. امروز نوبت قوری بود. هفته پیش متوجه شده بود که گل‌های برجسته روی آن کمی سیاه شده است. کارگیشان دلیلی به این جزئیات چندان توجه نمی‌کرد. الینور کف زمین کنار میز گرانت روزنامه‌ای پهن کرده و وسایل خود را روی آن چیده بود. روغن جلا، برس و پوستی از چرم بز. گرانت همی‌می‌داخل بخاری انداخت خم شد و الینور را بوسید. در این لحظه متوجه خانم بتون شدند که رو به سوی خانه آن‌ها پیش می‌آمد. الینور زیر لب غرّی زد: "اوه گرانت." بعد اشاره‌ای به خانم بتون کرد. گرانت به آرامی گفت: "چاره‌ای نداریم..."

صدای زنگ ممتد در به گوش رسید. گرانت به سوی در رفت. در این حال الینور وسایل را جمع کرد و خود را به سرعت به اتاق غذاخوری رساند. اگر او خانم پترای<sup>۱</sup> همسر رئیس دانشگاه بود، الینور می‌توانست با همان قوری به استقبالش برود. همه خانم پترای را دوست داشتند... بی‌توجه به این که همسر رئیس دانشگاه است. او زمانی خواننده بود و

الینور که از حضور اشباح نگران بود شروع به خنده کرد:  
- اوه... عزیزم... می‌خواستم سر به سرت بگذارم. البته که باید بروی، به علاوه من سرگرم خواندن کتاب تازه‌ای هستم و خیلی هم خوشحالم.  
- من فقط به وظیفه‌ام عمل می‌کنم عزیزم...  
بار دیگر شیح خانم سی‌بوری در نظرش جلوه‌گر شد. آن چهره زیبای نگران. مضطرب و درهم گرفته که می‌گفت: "می‌خواهم به وظیفه‌ام عمل کنم." الینور به خود گفت: "آی شیح دور شو."  
- برو عزیزم... این پیپ و این هم کلاهت.  
- مطمئنی حالت خوبست؟  
- البته... البته... البته...

الینور نفس راحتی کشید. روح رفته بود. از پنجره نگاهی به بیرون انداخت برای لحظاتی به نظرش رسید هاله‌ای از اعتماد و اعتقاد او را همراهی می‌کند.

الینور به خود گفت: "احمق... آن‌گاه تمام چراغها را روشن کرد و با جدیت و عزمی استوار شروع به خواندن کتاب کرد. طولی نکشید که گرانت به خانه برگشت. به مراتب زودتر از آن چه که الینور انتظارش را می‌کشید. با هیجان به سوی الینور دوید مقابلش زانو زد و دست‌هایش را در دست گرفت. الینور تبسمی کرد: "چرا این قدر زود؟"

- چه قدر احمقم... همه‌اش به تو فکر می‌کردم که این‌جا تنها نشسته‌ای. در جلسه هم خبری نبود. همان حرف‌های تکراری... من هم بلند شدم و آمدم.

- اوه گرانت... باید این کار را می‌کردی؟

- درباره‌ی باید‌ها با من حرف نزن.

هنوز می‌توانست از عهدهٔ آوازهای کنترآلتو<sup>۱</sup> به خوبی برآید... هرگز خود را به خاطر جلسات دانشگاه یا پذیرش دانشجو به زحمت نمی‌انداخت به همین دلیل بود که خانم بنتون همسر رئیس دانشکده ناچار بود بار تمام مسئولیت‌ها را بردوش بکشد. این حقیقتی بود که همه درباره آن اتفاق نظر داشتند حتی شخص بنتون.

الینور با خود گفت: "حتماً با من کاری دارد و گرنه به سراغم نمی‌آمد." با وجود این آن چنان که شایسته بود به استقبالش رفت با او دست داد و به آرامی گفت: "چه صبحی... شما زن شجاعی هستید خانم بنتون."

باران به تدریج بدل به دانه‌های یخ شده بود و دانه‌های آن چون نیزه‌ای به شیشه‌ها می‌خورد. خانم بنتون دگمه‌های کت سیاهش را باز کرد و با صدای بلند، کنجکاو و بی‌روحش گفت:

- جرئت نمی‌کنم یک روز را تعطیل کنم... پذیرفتن شاگردان جدید بیش از حد دیر شده. ما برای سه‌شنبه برنامه‌ریزی کرده‌ایم. می‌خواستم ببینم می‌توانی در کار انجمن به من کمک کنی.

او دهانش را باز کرد تا همان جملهٔ همیشگی مادرش را بگوید: "من اصلاً با انجمن میانه خوبی ندارم." اما چهرهٔ جدی و نگاه مصمم گرانته دهانش را بست. خانم بنتون ادامه داد:

- می‌دانم... کار زیاد جالبی نیست عزیزم... هیچ کس بهتر از من این را نمی‌داند. بیست و سه سال است که سرگرم این کار هستم. خیلی از آنها وظیفهٔ همسر رئیس دانشکده نیست ولی بالاخره یکی باید آنها را انجام دهد. قبلاً عادت داشتم صبر کنم و ببینم چه کسی آنها را انجام می‌دهد. اما حالا یاد گرفته‌ام جلو بروم و منتظر دیگران نمانم...

۱.م‌ترین صدای زنانه I. Contralto

حال و هوای اتاق تغییر کرد. آن فراغت و آسودگی جای خود را به دغدغه و نگرانی داد. این نگرانی به دلیل حضور خانم بنتون نبود. الینور می‌توانست از عهده خانم بنتون برآید: "چرا نگرانی خانم بنتون گمان نمی‌کنم شاگردان جدید بیشتر از ما به این موضوع علاقه‌مند باشند." خانم بنتون بلافاصله جواب داد: "موضوع علاقه نیست. باید آن را انجام دهیم." قیافهٔ درهم کشیدهٔ گرانته به همهٔ این گفت‌گوها پایان داد. او با عصبانیت توتون پیش را خالی کرد و گفت:

- تو مجبوری در این کار شرکت کنی. الینور در عرف کالج این مسئله مهمی به شمار می‌رود.

خانم بنتون مشتاقانه گفت: "بله... همین طور است؟ از هر دوی شما متشکرم. قرار ملاقات ما ساعت ۱۱ صبح فردا در خانهٔ من. خیال داشتم تلفنی درخواست کنم ولی می‌دانستم برای همه راحت‌تر است پای تلفن جواب منفی بدهند. خانم بنتون از جا برخاست کت ضخیمش را پوشید بعد لبخندی توأم با خودنمایی زد: "البته اگر مسئولیت‌ها تقسیم شود سهم یک نفر این قدر سنگین نمی‌شود."

بعد از رفتن خانم بنتون گرانته با بی‌قراری گفت:  
- بهتر است بررم لباس عوض کنم. الینور، می‌خواهم کمی ورزش کنم.  
هوا کاملاً مناسب است.

الینور می‌توانست بگوید: "من هم می‌آیم." اما سکوت کرد. در عوض گفت: "بسیار خوب عزیزم... گمان نمی‌کنم بتوانم بیایم."

گرانته گفت: برای تو هم لازم است. الینور سرش را به علامت نفی تکان داد. به اتاق نشیمن رفت و روی صندلی نشست. گرانته که برای تعویض لباس رفته بود از پله‌ها پایین آمد: "خدا حافظ عزیزم." الینور از

قاب پنجره اندام بلند و کشیده او را نگاه کرد. گرانت سرش را رو به بالا گرفته بود. نفس عمیق می کشید و در میان بارش برف پیش می رفت. الینور از برخاست. بهتر است بروم کار قوری را تمام کنم. اما منصرف شد و دوباره نشست. سپس خطاب به شیخ گفت: "نه، نمی کنم..." آن گاه مجله ای برداشت و شروع به تماشای آن کرد.

برخلاف آن چه تصور می کرد شرکت در انجمن جالب و سرگرم کننده بود. نواختن موسیقی، تهیه غذا و انواع بازی ها. از همه جالب تر این که گرانت به کارهایش توجه نشان می داد و راجع به کارهایش اظهار نظر می کرد. گرچه از کار تهیه صدها ساندویچ کوچک خسته می شد. اما به خاطر گرانت به این کار ادامه می داد. در طول دوره پذیرش دانشجوی الینور سخت سرگرم کار بود و گرانت سرپرستی فعالیت های او را بر عهده داشت. الینور مرتب با دانشجویان تازه وارد حرف می زد. تقریباً در اواخر مراسم بود که خانم پترای با عجله خود را به جمع آنها رساند. زنی بلند قد، با موهای طلایی که لباس مخمل آبی تیره رنگی به تن داشت. فوق العاده زیبا به نظر می رسید. دکتر پیشاپیش صف استقبال کنندگان ایستاده بود. لافز، کمی خمیده. او با یکایک شاگردان دست می داد و مرتب تکرار می کرد: "خوشحالم که این جایید. امیدوارم چهار سال خوبی پیش رو داشته باشید." اما از آن جا که خانم پترای هرگز به قسمت پذیرش دانشجویان نیامده بود کسی انتظارش را نمی کشید. به همین جهت حضور ناگهانی اش توجه همه را جلب کرده بود. جذاب و دوست داشتنی. یکی از حضار از او درخواست کرد: "برای ما چیزی بخوانید خانم پترای." به محض آن که بیان شروع به نواختن کرد صدای گرم خانم پترای بین دانشجویانی که او را احاطه کرده بودند طنین انداخت.

خانم بتون و تعدادی از همسران اساتید سرگرم تمییز کردن و جمع آوری ظروف کثیف بودند. خانم بتون زیر لب گفت: "همیشه همین طور است آنها دیوانه اویند. به هر حال کسی باید این کارها را انجام دهد مثل همیشه." آن شب وقتی الینور در این باره با گرانت به گفت و گو پرداخت گرانت بلافاصله جواب داد: "البته حق با خانم بتون است." الینور سکوت کرد جواب دادن به اشباح فایده ای نداشت.

مشکل می توانست به یاد بیاورد از چه زمان شروع به این کار کرده اما به هر حال شروع کرده بود. شاید احتمالاً از همان مهمانی پذیرش دانشجوی.

الینور به نوعی عادت کرده بود در تنظیم و آماده کردن اوراق گرانت به او کمک کند. کاری تقریباً سرگرم کننده. او جملات ساده و ابتدایی دانشجویان را که صادقانه و از صمیم دل می نوشتند مطالعه و تصحیح می کرد. گرانت همواره می گفت: "اگر تو نبودی چه می کردم."

تأیید گرانت برای الینور از همه چیز در دنیا با ارزش تر بود. وقتی خانم بتون از اواسط ترم برای او نامه ای نوشت و از او پرسید آیا علاقه مند است یک ترم انشای انگلیسی تدریس کند، الینور به خاطر گرانت بلافاصله آن را پذیرفت.

- مطمئن می توانی از عهده آن بر بیایی عزیزم. تو زن با استعدادی هستی. تقریباً همان اوایل کار پی برد که از تدریس بیزار است اما به خاطر آن که از کنار گذاشتن آن خجالت می کشید به کارش ادامه داد. به گرانت چه می توانست بگوید؟ بهتر بود این مسئله را به تابستان موکول کند. عزیزم از تدریس متنفرم و نمی توانم دیگر به آن ادامه دهم.

اما در اوایل تابستان کتاب خانم سی بوری منتشر شد. در تمامی طول سال پیش تر وقتشان به گفت و گو درباره آن گذشته بود. صحافی نمونه چاپ

و طرح پشت جلد. گرانٹ می گفت: "دلم می خواهد کتاب مثل مادرم باشد. مقاوم، قابل احترام و باشکوه." نام و عنوان کتاب با حروف طلایی روی زمینه آبی تیره نقش بسته و صفحاتش سفید مات بود. الینور کتاب را نحس و شوم می دانست. چون به خاطرش بسیار زحمت کشیده بود اما سعی می کرد چنین توهمی را چندان جدی نگیرد.

در آغاز ماه جون کار کتاب تمام شد و از چاپ بیرون آمد. روز فارغ التحصیلی هنگامی که الینور از جلسه انجمن برگشت - پیش از آن گرانٹ به او گفته بود: "البته که می توانی، الینور تو ذهن فوق العاده ای داری. علاوه بر این دلم می خواهد بینم کارها سریع تر از پارسال پیش می روند - گرانٹ در آستانه در به استقبالش آمد و با چهره ای جدی گفت: بیا و بین..."

او الینور را به دفتر کارش برد و کتابی را که روی میز بود نشان داد: "سرگذشت و زندگی نامه اتل سی بوری."

- اوه گرانٹ... درست مثل خود اوست.

- نیست؟ گرانٹ عاشقانه کتاب را در آغوش گرفت و الینور موفق نشد آن را از دستش بگیرد.

- خوشحالم که تمام شد... درست همان طور که تو می خواستی...

- به نظرت کامل است؟

گرانٹ تمام نگاهش متوجه کتاب بود. با نیانی پرمهر و چشمانی درخشان گفت: "کاش این را دیده بود."

الینور بار دیگر گفت: "فوق العاده است." بی دلیل احساس خستگی می کرد:

- اگر ناراحت نمی شوی می روم دوش بگیرم و لباسم را عوض کنم.

خیلی خسته ام. گرانٹ گویی چیزی نمی شنید چون جوابی نداد. الینور به اتاقش رفت حس می کرد آن حسادت قدیمی و احمقانه بار دیگر به سراغش آمده: مطمئنم او هنوز هم فکر می کند مادرش فوق العاده ترین زن دنیا بوده.

از آن جا که خیلی خسته بود کمی گریه کرد. بعد به حمام رفت. لباس آبی قدیمی اش را پوشید. موهایش را محکم برس زد و خود را به طبقه پایین رساند تا شب را با گرانٹ، کتاب و شیخ بگذرانند!

به تدریج اعتراف به این مسئله که خیال دارد کار تدریس را رها کند برایش مشکل تر می شد. گرانٹ به دقت در حال مطالعه کتاب بود و در پایان رو به او کرد:

- کتاب بسیار خوبی از آب در آمده، مگر غیر از این ممکن بود؟ یک زندگی مفید، مطلوب و پرمحتوی. این باعث می شود سایر زنان به نظرم احمق جلوه کنند البته به جز تو...

الینور خنده دروغینی سر داد و قهقهه زنان گفت:

- من که چیزی نیستم...

- تقریباً از عهده خیلی از کارها به خوبی بر می آیی الینور... حواسم کاملاً به این موضوع هست.

الینور موقرانه گفت: "متشکرم."

- جدی می گویم...

الینور تعظیمی کرد ولی گرانٹ آن را ندید. او سرگرم خواندن جمله ای بود که به رسم یاد بود در ابتدای کتاب نوشته بود: تقدیم به مادرم که جلوه های زیبای عشق و ایثار را به من آموخت. الینور این بار به علامت استهزاء خم شد و تعظیم کرد، البته به شیخ!

جدا از این مسایل او آن سال نمی‌توانست تدریس را کنار بگذارد. در طول تابستان آن‌ها به نقاط مختلف جهان از جمله نروژ، دانمارک و انگلستان سفر کردند و پایان سفرشان مقارن با آغاز سال تحصیلی بود. یکی دو روز مانده به شروع کلاس‌ها آن‌ها بر سر بازگشت از انگلستان با یک دیگر به بحث و جدل پرداختند.

الینور گفت: "دلم می‌خواهد پدرم را ببینم."

گرانته بسا اوقات تلخی جواب داد: "نباید آن قدر در انگلستان می‌ماندیم. کارهای زیادی داریم که معوق مانده..."

الینور خیال نداشت در کار او مداخله کند. علاوه بر این نامه‌ای در نیویورک انتظارشان را می‌کشید. یک نامه شاد و مسخره که سه احمق پیر آن را نوشته بودند! این که سرانجام تهیه کننده‌ای قبول کرده نمایش آن‌ها را بروی صحنه بیاورد. گرانته حاضر نبود پدرش را ببیند.

الینور دو روز آخر تعطیلات را به تنهایی به دیدار پدرش رفت. همه چیز مثل همیشه بود. خانه آن قدر ساکت و آرام بود که دو روز توقف بسیار طولانی به نظر می‌رسید.

الینور از پنجره قطار خم شد تا پدرش را ببوسد: "مطمئنی حالت خوب است پدر؟"

او با لبخند آندوهباری گفت: "بله. البته می‌دانی زندگی‌ام به سرآمده... فقط انتظار می‌کشم..."

الینور در قطار با خود فکر کرد هیچ یک از ازدواج‌ها مثل هم نیستند. همیشه یکی از دیگری جدا می‌شود. از وقتی مادر ریز نقش و چست و جالاکش مرده بود از پدرش تنها سایه‌ای باقی مانده بود، وقتی او زنده بود پدرش وجود داشت، هدف و مقصود داشت. اما از وقتی که او رفته بود

گویی اصل و واقعیت پدر هم از میان رفته بود.

با آغاز سال تحصیلی الینور به رغم میل باطنی‌اش کار تدریس را از سر گرفت. او اندیشیدن درباره اشباح را به کناری گذاشته و در واقع آن را فراموش کرده بود. این زندگی طبیعی بود. امسال مسئولیت کمیته پذیرش دانش‌آموزان جدید به او واگذار شده بود. خانم بتون تمام اوقات خود را به جمع‌آوری یک میلیون دلار پول ختیره اختصاص داده بود. در آخرین روزهای تعطیلات خانم پترای اطلاع داده بود که خیال دارد مدت بیش‌تری در پاریس بماند. به همین دلیل خانم بتون همه را به کار کشیده بود جمع‌آوری یک میلیون دلار که سالیانی تنها یک رویای خوشایند تلقی می‌شد اکنون به ضرورتی بدل شده بود و خانم بتون به این منظور اعانه جمع‌کن حرفه‌ای استخدام کرده بود که ساعت‌های متوالی به همراه او در سالن کنفرانس می‌نشست و مرتب به الینور نگاه می‌کرد.

الینور به گرانته گفت: "خانم بتون برای من نقشه‌ای کشیده چون مرتب نگاهم می‌کند."

تقریباً با فاصله کوتاهی خانم بتون به دیدن آن‌ها آمد. آن‌ها در حال تصحیح مقالات و بحث و گفت‌وگو درباره سبک و روش نوشته‌ها بودند که رنگ به صدا در آمد. گرانته زیر لب غرزی زد: "لعنتی"  
الینور گفت: "من در را باز می‌کنم." او قلم را به زمین گذاشت و از جا برخاست. اصرار گرانته برای باز کردن در چندان جدی نبود. اما این ارزش فکر کردن را نداشت.

الینور در را باز کرد: "بفرمایید تو..."

خانم بتون بلافاصله شروع کرد: "کار اداری داشتم."

الینور در حالی که خانم بتون را به اتاق نشیمن راهنمایی می‌کرد از پشت

سر او نیم نگاهی به گرانت انداخت و لب‌هایش را به حالت "به تو گفتم!" جمع کرد.

خانم بتون به زحمت لب‌خندی به لب آورد و به گرانت گفت: "باید بگویم که همسران جوان‌ترین و زیباترین زن دانشکده است" گرانت چشمکی زد: "نه".

خام بتون ادامه داد: "بنابراین او تنها کسی است که می‌تواند برای تازه وارد سخنرانی کند."

الینور اعتراض‌کنان گفت: "اوه... نه... من نمی‌توانم... هرگز..."

خانم بتون نظر او را رد کرد: "مطمئنم که می‌توانی تا جایی که من می‌دانم وقتی در جلسات گزارش می‌دهی به راحتی از عهده آن بر می‌آیی." سپس رو به گرانت کرد: "اوفی البدهاهه سخنرانی می‌کند. پروفیسور این از موارد بسیار نادر است..."

گرانت جواب داد: "بله... قطعاً..."

الینور تکرار کرد: "گرانت من نمی‌توانم... خواهش می‌کنم..."

الینور به گرانت نگاه کرد، مطمئن بود که گرانت او را وادار به این کار خواهد کرد. او نمی‌خواست خانه را ترک کند و برای سخنرانی به این طرف و آن طرف برود. ولی با کمال شگفتی متوجه شد که گرانت با نگاهی پراشتیاق و خنده‌کنان نظر خانم بتون را تأیید می‌کند. گرانت با لحن گرمی گفت: "نمی‌دانم الینور، نمی‌فهمم چرا نمی‌توانی... تو همیشه توانسته‌ای از عهده کارها برآیی."

الینور احساس می‌کرد گرانت طرف دشمن او را گرفته است. آرزو می‌کرد یک بار برای همیشه بگوید: "نه من این کار را نمی‌کنم گرانت." اما چنین نکرد. آرام نشست و در مقابل تأیید گرانت سکوت کرد. خانم بتون

گفت: "می‌توانی با کلوب روتاری شهر خودمان شروع کنی." سپس کیفش را باز کرد و نامه‌ای را به او داد. "این نامه آن‌هاست به عنوان احتیاط آن را همراه آوردم. نوشته‌اند: بسیار خوشوقتیم که جلسه ماه اکتبر خود را به شما و همکاری شما در این امر مهم اختصاص دهیم. این جلسه فقط مناسب تست عزیزم..."

الینور بانومیدی به گرانت نگاه کرد اما گرانت بی آن‌که نگاهش کند تنها گفت: "نمی‌فهمم چرا... اصلاً نمی‌فهمم..."

آن چه عجیب بود این که الینور به محض شروع کار حس کرد به آن علاقه‌مند است.

چند روز قبل از آغاز جلسه تقریباً بیمار شده بود. هر وقت به یاد آن می‌افتاد از وحشت زبان در دهانش خشک می‌شد. اما بعد از صرف نهار وقتی لحظه‌نهایی فرا رسید در میان کف زدن حضار از جا برخاست قدرت از دست رفته‌اش را باز یافت و شروع به سخنرانی کرد، به سادگی و بدون وحشت. صدای آرام او در اتاق پیچیده بود و اعتماد به نفسش او را به پیش می‌برد. هم چنان که حرف می‌زد حس می‌کرد حق با خانم بتون بوده است. آن‌ها به این دلارها احتیاج داشتند و هم اکنون احتیاج داشتند. صدایش توأم با صداقت و افکارش قانع‌کننده بود. او یادداشت‌هایی را که نوشته بود زمین گذاشت این حقیقت داشت او می‌توانست بدون مراجعه به متن سخنرانی کند.

در پایان سخنرانی حضار او را احاطه کرده و با او دست می‌دادند. صدای بعضی از آن‌ها را به وضوح می‌شنید: "فکر می‌کنم حق با شماست خانم عزیز. فکر می‌کنم باید برای آموزشگاه کاری بکنیم. - باید همین حالا کاری بکنیم... با وضعی که پیش می‌رود هیچ وقت از این پولدارتر

نمی‌شویم. الینور در حالی که لبخندی بر لب داشت به این حرف‌ها گوش می‌داد. چنین لذتی را تا پیش از این تجربه نکرده بود. احساس آگاهی، توانایی و مفید بودن می‌کرد. گرانت سرشار از غرور ایستاده بود و کت او را در دست داشت: "خیلی خوب از عهده بر آمدی آن قدر غرق در افتخار شده بودم که به سختی می‌توانستم خود را نگهدارم می‌خواستم به همه بگویم او همسر من است." الینور هرگز چنین نگاهی را در صورت او ندیده بود. هرگز... حتی روزی که به او گفته بود دوستش دارد.

چند روز بعد خانم بنتون با پیشنهاد جدیدی وارد شد: "عزیزم حالا که کلوپ روتاری آن قدر خوب جواب داده، فکر می‌کنی بتوانی سفری به کلینتون ویل<sup>۱</sup> بکنی؟ آن‌ها خیلی مایلند تو به آن جا بروی. فکر می‌کنم شهرت تو از این جا فراتر رفته..."

الینور به سادگی آن را پذیرفت به خصوص که گرانت نیز با آن موافق بود: "چرا که نه...؟ موقعیت خوبی است."

این آغاز سفرهای زمستانی او بود. الینور در این سفر به سه ایالت سرزد. در غیاب او دانشکده به آقای برادی<sup>۲</sup> جوان، دستیار سوّم گروه انگلیسی مأموریت داد سرپرستی کلاسش را بر عهده بگیرد. تا ماه فوریه دسترسی به یک میلیون دلار تقریباً قطعی شده بود. خانم پترای که برای کریسمس از پاریس برگشته بود زیباتر از همیشه به نظر می‌رسید خطاب به الینور گفت: "اوه عزیزم... چه کرده‌ای که همه این قدر از سخنرانی و مدیریت تو تعریف می‌کنند؟ این دفعه حتماً می‌آیم." او ساعت و محل سخنرانی بعدی الینور را روی بریده‌ای از روزنامه تیوزدی مورنینگ

کلاب<sup>۱</sup> نوشت اما وقتی الینور برای سخنرانی برخاست خانم پترای آن جا نبود. سه روز بعد خانم بنتون به او گفت: "باید سخنرانی روز سه‌شنبه الینور را می‌شنیدی... فوق‌العاده بود."

خانم پترای به محض دیدن الینور گفت:

- راستی... الینور عزیزم فراموش کردم.

الینور با مهربانی گفت: "مهم نیست." نمی‌خواست ذهن خود را درگیر چنین جزئیاتی کند. هیچ کس به کارهایم اهمیت نمی‌دهد می‌دانند که مهم نیست.

خانم بنتون با اوقات تلخی زیر لب گفت: "چه بهانه‌ای! اما خانم پترای سرگرم حرف زدن با دیگری شده و موضوع را فراموش کرده بود.

برای الینور شناخت چنین موهبتی بسیار هیجان‌انگیز بود. او دیگر از جمعیت وحشت نمی‌کرد. می‌دانست به محض آن که از جا برخیزد قادر به سخنرانی است. چنین اعتماد به نفسی او را بر خود مسلط می‌ساخت. طولی نمی‌کشید که صدایش را می‌شنید آرام و قدرتمند. چهره‌ها به سوی او برمی‌گشت، همه چیز آرام می‌گرفت و رود لطیف هم‌فکری و هماهنگی بین او و شنوندگانش جاری می‌شد.

روزی دکتر پترای به دیدنش آمد. الینور و گرانت در حال رفتن به بازی گلف بودند - شرکت الینور در مجامع عمومی آن دورا به صورت دو دوست صمیمی در آورده بود. دکتر پترای میان سرسرا ایستاده بود: "زیاد معطلتان نمی‌کنم." بلند قامت و محبوب. به سختی می‌شد باور کرد که همان شخصیت مهم در امر تعلیم و تربیت، اقتصاد، نویسنده چندین کتاب مرجع و رئیس موفق دانشگاه است.

گران‌ت صمیمانه گفت: "بفرمایید... بفرمایید..." همه به دکتر پترای علاقه‌مند بودند. آن دو وسایل گلف‌شان را زمین گذاشتند و به اتاق پذیرایی رفتند. دکتر پترای بلافاصله شروع به صحبت کرد. در طول مدتی که حرف می‌زد لبخند محجوبانه‌ای بر لب داشت:

- خانم سی‌بوری می‌خواستم از شما خواهشی بکنم... ما بسیار تحت تأثیر کار شما در جریان جمع‌آوری اعانه قرار گرفته‌ایم. دین بنتون عقیده دارد که ما به شما بیش از هر کس دیگری مدیونیم. کار شما فوق‌العاده بود.

نگاه گوم و چشمان مهربان او الینور را تحسین و تمجید می‌کرد. گران‌ت با هیجان گفت: "فوق‌العاده است... نه؟"

دکتر پترای نظر او را تأیید کرد: "البته... حالا ممکن است از شما درخواست دیگری کنم؟ گرچه نوعی ناسپاسی است. الینور اما ممکن است به تمامی مراکز دانشجویی ما سفر کنید و آن چه را در این جا گفتید در آن جا تکرار کنید."

الینور نگاهی به گران‌ت کرد. گران‌ت مشتاقانه جواب داد: "چرا نه..."

الینور به لکنت افتاد: "...چه مدت باید از خانه‌ام دور باشم...؟"

- حدود یک ماه یا حداکثر شش هفته. این کار به ما کمک بزرگی می‌کند.

الینوز بار دیگر نگاهی به گران‌ت کرد: "تو تنها می‌مانی."

- ارزشش را دارد... خودم ترتیب کار را می‌دهم...

دکتر پترای گفت: "متشکرم سی‌بوری، خیلی متشکرم... بیش از این

شما را از بازی‌تان باز نمی‌دارم..."

الینور پرسید: "کی باید شروع کنم...؟"

- هفته بعد چه طور است؟

الینور روزهای باقی‌مانده تا آخر هفته را سرگرم تعلیم دیلی بود و درباره وظایف او برایش توضیح می‌داد. برنامه تمام زوزه‌های هفته را یادداشت می‌کرد. به خصوص غذای مورد علاقه گران‌ت را. بعد گویی میج خود را گرفته باشد زیر لب تکرار کرد: "کیاب گروشت و نخود." در حالی که مداد را کنار لب‌هایش گرفته بود کمی مکث کرد... تشابهی شیخ‌گونه را در این کار می‌دید. الینور بار دیگر سرگرم کار شد. احمقانه بود که در چنین شرایطی به اشباح فکر کند. علاوه بر این اگر این صورت غذا را آماده نمی‌کرد دیلی تا می‌توانست همبرگر و گل‌کلم به خورد گران‌ت می‌داد، فکر او بیش‌تر از این کار نمی‌کرد.

وقتی قطار آماده حرکت شد الینور تنها یک لحظه در دل آرزو کرد کاش به این سفر نیامده بود. او فریاد کشید: "گران‌ت" و صورتش را در کنش پنهان کرد: "از این کار خوشم نمی‌آید."

گران‌ت دستی به پشتش زد: "خوشحال باش عزیزم... تو در آستانه به دست آوردن موفقیت بزرگی هستی. واقعاً به تو افتخار می‌کنم..."

الینور سرش را بالا گرفت و لبخندی زد. سوت قطار به صدا در آمد و گران‌ت به راه افتاد. الینور از پنجره دستی به سویس تکان داد. او به دنبال موفقیت می‌رفت. وقتی قطار به قدری دور شد که الینور دیگر قادر به دیدن گران‌ت نبود به خود گفت: "وقتی از سفر بازگردد گران‌ت چه قدر به او افتخار خواهد کرد."

در این یک ماه در هر هتلی که توقف می‌کرد به محض دریافت نامه‌های گران‌ت هر کاری را کنار می‌گذاشت و شروع به خواندن نامه‌ها می‌کرد. گران‌ت با این مسئله به خوبی کنار آمده بود گرچه دلتنگ بود اما به الینور افتخار می‌کرد. دیلی همان‌طور که به او توصیه شده بود به وظایفش

می‌رسید. همه چیز درست مثل ساعت کار می‌کرد. نباید نگران می‌شد. باید خود را وقف کارش می‌کرد. در بازگشت باید هر آن چه را که در جریان سخنرانی‌هایش گذشته بود برای او شرح می‌داد. این که توانسته بود استعداد و قابلیت‌هایش را نشان دهد. حالا وقت انتظار کشیدن بود. گرانت کمی درباره نحوه برخورد با خبرنگاران برایش نوشته بود. او درباره مادرش تجربه داشت. الینور نامه را تا به انتها می‌خواند و دوباره به صفحه اول برمی‌گشت. گرانت حقیقاً به او افتخار می‌کرد.

- بین عزیزم در غیاب تو من فرصت زیادی برای فکر کردن داشتم. این اولین جملاتی بود که گرانت پس از حضور در خلوت بیان داشت. هیأتی از طرف دانشگاه به استقبال الینور به ایستگاه قطار آمده و از آن جا مستقیم به خانه دین بتون رفته بودند تا درباره نتایج سفرش با او گفت‌وگو کنند. خانم بتون با عجله به این طرف و آن طرف می‌رفت، آقای بتون را از سر راهش کنار می‌زد. و مردی آرام و کوچک اندام که سعی داشت در آوردن فنجان‌ها کمک کند اما خانم بتون شکوه کنان می‌گفت: "لطفاً بنشین جانانتان! ... لازم نیست."

هنگامی که زمان مناسب فرارسید خانم بتون از جا برخاست و خطاب به همه گفت: "لطفاً همه آرام بنشینید" سپس دستانش را به هم زد. سکوتی بر جلسه حاکم شد: "ما از شنیدن خبرهای مربوط به موافقت با اعطای وام به دانشگاه سخت به هیجان آمده‌ایم. خانم سی بوری عزیز ما یکی از ... الینور برخورد لرزید. دکتر برای کنار او نشسته بود و از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. توجهی به حرف‌های خانم بتون نداشت. همسرش به جلسه نیامده بود و کسی هم انتظار او را نمی‌کنید.

خانم بتون، الینور را خطاب قرار داد:

- خانم سی بوری لطفاً این جا بیایید...

الینور سرش را تکان داد و از جا برخاست دستانش را روی صندلی مقابلش گذاشت: "اگر اشکالی ندارد همین جا می‌ایستم... حرف زیادی برای گفتن ندارم..."

با شنیدن صدای الینور دکتر برای مشتاقانه سرش را به سوی او چرخاند. برنامه پایان گرفته بود، اکنون او و گرانت تنها بودند. چه قدر لذت بخش بود که می‌توانست بار دیگر لباس خانه‌اش را بپوشد. دم‌پایی‌هایش را به پا کند و کنار گرانت مقابل آتش بخاری بنشیند...

الینور سر بر شانه او نهاد و به آرامی گفت: "من زن خانه هستم..."

گرانت خنده کنان جواب داد: "البته که هستی... راستی..." و سپس تمام آن چه را که در غیاب الینور به آن فکر کرده بود با او در میان گذاشت. آن گاه پرسید:

- چرا نباید موجبات ترقی تو را فراهم کنیم؟... تو موقعیت خوبی به دست آورده‌ای. الینور... این را همه می‌گویند... حالا که کار به این جا رسیده تو می‌توانی وارد مسایل سیاسی یا ملی شوی مثلاً مشکلات زنان از مشاغلی است که پول‌ساز است... همین طور سخنرانی یا تهیه مقاله برای زنان. نه این که فکر کنی می‌خواهم به خاطر پول این کار را بکنی. می‌دانی، منظورم تعلیم و تربیت همگانی است.

- آموزش همگانی... من نمی‌خواهم...

اما گرانت صدای الینور را نشنید. در حالی که پیش را پر می‌کرد با هیجان درباره طرح‌هایش حرف می‌زد:

- باید از سخنرانی‌های کتاب تهیه کنی... مادر همیشه این کار را می‌کرد...

اگر زنده بود مطمئناً به این کار ادامه می داد. حالا ما می توانیم تمام مقالات را آماده کنیم. یک تندنویس استخدام کن تا کارها را برایت انجام دهد... اگر بخواهی آن را به آینده واگذار کنی شاید این قدر انگیزه نداشته باشی. راستی عزیزم تو احتیاج به یک مدیر داری، من هم شریکت می شوم!

الینور برخاست و صاف نشست. بعد با لکنت گفت: "کار خودت چه می شود؟" نمی دانست چه کند... فکرش کار نمی کرد.

گرانته با بی قیدی گفت: "به آن هم می رسم آینده تو بیش تر از چند دانشجو اهمیت دارد... اوه عزیزم." گرانته با علاقه او را در آغوش کشید. الینور نمی توانست عشق او را رد کند. چه قدر دوست داشت که مورد تحسین و محبت او واقع شود، به همین جهت وقتی بعد از شام گرانته اوراقی را که در پوشه آماده کرده بود جلو کشید الینور اعتراضی نکرد:

- من مجموعه ای از آن چه را به آن ها احتیاج داریم جمع کرده ام. مسایل مهم. نمی خواهم تو کاری را تنها به این دلیل بپذیری که من می گویم باید انگیزه داشته باشی وگرنه موفق نخواهی شد.

الینور به عنوان اوراقی که گرانته به دستش می داد نگاه کرد: آیا زنان به قدر مردان خلاقند؟ زنان علیه مردان سیاستمدار، آموزش سیاسی به زنان برگزارکننده اجتماعات ...

الینور همه کاغذها را زمین گذاشت: "گمان نمی کنم بتوانم امشب تصمیم بگیرم. گرانته من تازه به خانه برگشته ام."

گرانته همه آن ها را داخل پوشه برگرداند و به آرامی گفت: "تو خسته ای." آن گاه پوشه را روی زمین گذاشت به طرف رادیو رفت و آن را روشن کرد. موزیک ملایمی در فضای اتاق پخش شد. گرانته او را نزدیک خود کشید و به آرامی گفت: "کمی استراحت کن"

الینور سرش را روی شانه های گرانته گذاشت. چشمانش را بست و آرام گرفت. صدای ضربان قلب گرانته را می شنید که با هر تپش خود خون را در اندام های او به گردش در می آورد و ذهن خلاق گرانته را سیراب می ساخت.

- می خواهم با تو بحث کنم الینور ولی وقتی تصمیمت را گرفتی مرا خبر کن...  
- البته.

موسیقی چون آسمان شب آرام بود، اما قلب گرانته به شدت می تپید. الینور نمی توانست تصمیم بگیرد. وقتی در خانه تنها بود به خود می گفت: "می خواهم در خانه بمانم... نمی خواهم کار کنم..." خانه به نظرش عزیز در دسترس بود. دوست داشت به آن رسیدگی و برایش برنامه ریزی کند. در عین حال برایش بسیار خوشایند بود که همه او را تحسین کنند. دکتر پترای برای مشاوره درباره انجمن خیریه به او مراجعه می کرد. حتی برخورد شاگردانش در کلاس فرق کرده بود. یکی از پسرها گفت: "عالی بود خانم سی بوری فوق العاده بود." یکی از دخترها سخن او را قطع کرد: "شما منبع الهام ما هستید. برای ما بسیار هیجان انگیز است وقتی می بینیم زنی فقط به فکر بازی بریج نیست."

او به بررسی و شناسایی خود پرداخت. حرف های گرانته: باید به انگیزه های فکر کنی. خود او چه حسی داشت؟ احساساتش متعدد و متفاوت بود. او بر این باور بود که زنان باید به مسایل اجتماعی توجه بیش تری از خود نشان دهند. این که زنان فقط به اداره خانه می پرداختند و اجازه می دادند افکارشان رو به انحطاط برود، خجالت آور بود. در واقع زنان به جز لذت و تفریح به چیز دیگری فکر نمی کردند. به عنوان مثال

مادر عزیز و نازنین خودش.

روزی آقای سی بوری بی خبر به دیدنشان آمد. او در نوشتن نامه بسیار کند بود به طوری که این امر الینور را نگران کرده بود.

- گرانٹ پدرت چند هفته ای است که نامه ننوشته ...

- اگر مشکلی وجود داشت به گوشمان می رسید.

آن ها از او خبری نداشتند به همین جهت ورودش کاملاً غیر منتظره بود. وقتی الینور در را باز کرد و آقای سی بوری را دید شگفت زده شد.

راننده تاکسی جامه دان آقای سی بوری را تا پشت در رساند.

آقای سی بوری با ملایمت گفت: "خوب الینور ..."

الینور فریاد زده: "آه... آقای سی بوری...!"

- فکر کردم باید تو را ببینم...

الینور با لکنت گفت: "بله... البته... بفرمایید... برای ما نامه یا پیغامی

فرستاده بودید؟ منظورم این است که تقصیر ماست. ما نمی دانستیم شما می آید..."

- نه... نه...

آقای سی بوری انعام خوبی به راننده داد و از او مرخص کرد. به قدری شاد و آراسته به نظر می رسید که الینور او را نشناخت. او در حالی که

شال گردن پیچازی و پالتوی تویدش را در می آورد گفت: "من برابنتان چیزی نوشتم چون نمی دانستم چه بگویم. ما گرانٹار نمایش بودیم."

- دیگر در بانک کار نمی کنید...؟

- نه... مدتی است که آن کار را کنار گذاشته ام. به پدرت گفتم به همین

زودی ها برمی گردم اما او چیزی نگفت. کار نمایش وقت گیر است.

الینور او را به اتاق نشیمن راهنمایی کرد:

- نمایشنامه چه طور است؟

آقای سی بوری نشست و سیگاری روشن کرد. او و سیگار؟ مادر گرانٹ از سیگار متنفر بود.

آقای سی بوری با صدای گرفته ای گفت: "آماده است. قرار است پس فردا افتتاح شود. آمده ام از تو و گرانٹ برای روز افتتاح دعوت کنم. بهترین

صندلی ها را برای شما در نظر گرفته ایم."

الینور پرسید: "تهیه کننده اش کیست؟"

- خودمان؛ پیترا، خانم کاسلز و من. می دانید که پیترا استعداد بازیگری

دارد. چیزی که اتل هرگز درک نکرد... خانم کاسلز... کمی مکث کرد و

خاکستر سیگارش را تکاند: "من تا به حال چنین زنی ندیده ام." آقای

سی بوری بار دیگر سکوت کرد. انگار صدای آرام و مالیخولیایی اش تنها چیزی بود که برایش باقی مانده بود. موهایش تیره تر از آن بود که الینور

قبلاً دیده بود. تا جایی که یادش می آمد آقای سی بوری نه انگشتر مهر خاتم به انگشت داشت و نه جلیقه رنگی می پوشید. آقای سی بوری نگاه

مرموزی به الینور کرد و لبخند تدریجی شیطنت آمیزی در چشمانش آشکار شد: "البته اتل زن با اصالتی بود... آن قدر که برای یک عمر

زندگی ام کفایت می کند. نه... هیچ وقت نگذاشته ام بشنود..." صدایش به تدریج حالت طبیعی خود را باز می یافت: "راجع به نمایش چه نظری

داری؟"

الینور با شادی گفت: "می آیم." در قلبش احساس شادی می کرد.

چیزی در آقای سی بوری وجود داشت که باعث می شد با او خود را بی قید و آزاد حس کند. گرانٹ از دیدن او چندشش می شد. با خود فکر

کرد گرانٹ احتمالاً به دیدن نمایش نخواهد آمد. با وجود این مجدداً تأکید

کرد: "البته... می‌آییم."

- بسیار خوب اگر کاری نداری در شهر گردش کنیم.

آن دو بعد از ظهر را با یک دیگر گذراندند... آقای سی‌بوری کنار الینور ایستاده بود و به عمارت کلیسا که غرق پیچک بود نگاه می‌کرد. در کتابخانه در حالی که سعی داشت جلوی سرفه‌اش را بگیرد به آرامی گفت: "چه قدر همه چیز به نظرم آشناست." آن دو در زیر نور درختان مهتاب به سوی خانه به راه افتادند.

الینور نظر آقای سی‌بوری را درباره‌ی نمایش‌نامه پرسید: "فکر می‌کنید کارتان با موفقیت روبرو شود؟ البته امیدوارم..."

- نمی‌دانم... گاهی فکر می‌کنم نمایش خیلی جالبی نیست. عدم موفقیت آن برای من چندان مهم نیست - من قبلاً آن چه را می‌خواستم به دست آورده‌ام... این خود کار نمایش است که لذت بخش است. مدتی سکوت کرد و سپس ادامه داد: "گمان نمی‌کنم گرانت علاقه‌ای به دیدن آن داشته باشد... اگر نمایش‌نامه با موفقیت روبه‌رو نشود گرانت خواهد گفت این همان چیزی است که او انتظارش را داشته."

- نه... نباید درباره‌ی او چنین فکر کنید... او واقعاً این طور نیست...

آقای سی‌بوری جواب داد: "نمی‌دانم چه جور آدمی است." هم چنان که از پله‌ها بالا می‌رفتند الینور متوجه شد چراغ دفتر گرانت روشن است. - ببخشید می‌روم به گرانت بگویم.

الینور از او جلو افتاد و با عجله خود را به دفتر کار گرانت رساند. او پشت میز نشسته بود. الینور با صدای بلند گفت: "بدرت این جاس است." پس از آن خم شد و آهسته اضافه کرد: نمایش‌نامه آن‌ها پس فردا افتتاح می‌شود ما هم دعوت شده‌ایم گرانت به من قول بده که می‌آیی...

- البته... اگر تو بخواهی...

- می‌خواهم... می‌خواهم...

الینور نمی‌دانست چرا چنین چیزی را می‌خواهد جز این که نمی‌خواست هیچ یک از آن‌ها رنجیده خاطر شوند. آقای سی‌بوری، پتر و خانم کاسلز. کسانی مثل آن‌ها نباید می‌رنجیدند. چرا باید در آن لحظات به یاد چهره‌ی رنگ و رو پریده‌ی دین‌بتون یا خانم پترای می‌افتاد؟ الینور از گرانت خواهش کرد: "مهربان باش."

گرانت از جابربخاست. دستش را دور شانه‌های الینور انداخت و با شگفتی پرسید:

- چرا الینور؟ فکر می‌کنم همیشه مهربانم.

- نسبت به او مهربانی کن.

آقای سی‌بوری در حالی که با شرمندگی به پسرش نگاه می‌کرد گفت:

- سلام

الینور با لحن پرحرارتی گفت: "با گرانت درباره‌ی نمایش حرف می‌زدم او هم فکر می‌کند واقعاً جالب است. مگر نه گرانت؟"

الینور بازوی گرانت را فشرد. به نظرش رسید عضله گرانت زیر انگشتان او کشیده می‌شود.

گرانت با صدای مؤدبانه‌ای گفت: "البته." بعد با صدای بلند تکرار کرد:

"مطمئنم که جالب است."

آقای سی‌بوری گفت: "خوب نمی‌دانستم چه طور ممکن است با این موضوع برخورد کنی..." آنگاه قامتش را صاف کرد و با آسودگی کودکی که مطمئن بود مورد سرزنش واقع نخواهد شد خندید سیگاری از جیبش درآورد و به گرانت گفت:

- یکی بردار.

خانم پترای تا پیش از آن هرگز به دیدن الینور نیامده بود. معمولاً به دیدن هیچ کس نمی رفت. در فصل بهار ممکن بود هنگام عبور از مقابل در باغ کمی به ایستد. نگاهی به گل‌ها بیاندازد تا ببیند کدام یک از آن‌ها رشد کرده‌اند. چون عاشق گل بود. اگر از او می پرسیدند: "تو نمی آید خانم پترای؟" سر بدون کلاهش را تکان می داد و می گفت: "اوه نه... امروز نه، متشکرم... سر راه از این جا رد می شدم." لبخند سریع و خوشایند او با کلماتش در هم می آمیخت و آن را دلشین تر می ساخت.

- پس یک وقت دیگر؟

- یک وقت دیگر.

او این را می گفت و با قدم‌های نرم و برپیچ و تاب از آن جا دور می شد. اما امروز فرق می کرد. او پس از عبور از لابلاهای گل‌های زعفران از پله‌ها بالا آمد و زنگ خانه را به صدا در آورد. الینور از لای پنجره متوجه ورود خانم پترای شد و در را برایش باز کرد. از دیدن او سخت به هیجان آمد... بلند بالا با چهره‌ای برافروخته از ورزش.

صدای او چون زنگ در فضا طنین انداخت: "صبح بخیر... تنهایی... می توانم وارد شوم؟"

- بله... بفرمایید.

صبح روز نمایش بود. گرانت صبح زود پدرش را به ایستگاه قطار برده و بعد سر کلاس رفته بود. الینور پشت میز نشسته و سرگرم زیر و رو کردن اوراقی بود که گرانت آن‌ها را در پوشه دسته‌بندی کرده بود. در لحظه‌ای که زنگ در به صدا درآمد، الینور با خود فکر می کرد چرا به آقای سی بوری چیزی از برنامه‌های زندگی‌شان نگفته بود. وقتی گرانت بدون مقدمه گفته

بود: "می دانی الینور ما چه برنامه‌هایی دارد؟" الینور فریاد کشیده و مانعش شده بود: "اوه... گرانت حالا چیزی نگو."

الینور، خانم پترای را به اتاق نشیمن دعوت کرد. خانم پترای نشست، دگمه‌های ژاکت سبز رنگش را باز کرد و دستکش‌های قهوه‌ای قدیمی‌اش را بیرون آورد:

- از این جا رد می شدم به فکر شما افتادم... گفتم بیایم کمی حرف بزنیم...

- خوشحالم.

الینور تحت تأثیر چشمان قهوه‌ای گیرا و درشت خانم پترای قرار گرفته بود که با محبت نگاهش می کرد. چرا باید خانم پترای به او فکر می کرد؟ - همه شما را تحسین می کنند... من هم همین طور.

خانم پترای لبخندی زد و الینور حس کرد گرمای مطبوعی او را در خود فرو برد: اما مسئله تنها این نیست... چیزی در شما وجود دارد که بعضی وقت‌ها باعث می شود به خودم فکر کنم... دلم می خواست حتی یک بار هم که شده با شما در این باره حرف بزنم...

الینور بی آن که بداند خانم پترای چه منظوری دارد گفت:

- باز هم متشکرم...

خانم پترای ناگهان متوجه گلدان مملو از گل‌های زرد لاله شد. خم شد گلبرگ‌های آن را لمس کرد. به نظر می رسید حرفش را فراموش کرده است.

- این‌ها را خریده‌ای یا پرورش داده‌ای؟

- پرورش داده‌ام. مثل این است که رشد آن‌ها در خانه آرام و تدریجی است. سر فرصت ریشه می زند. گلبرگ‌هایش قوی و رنگش زنده است.

گل‌هایی که از بیرون خریده می‌شوند انگار با عجله رشد می‌کنند. بر ضمن لمس کردن گلبرگ‌ها گفت: "مثل پارچه‌های ساتن و زر بفت."

الینور به او خیره ماند. این زن مادرزاد هنرپیشه بود. هنرپیشه‌ای بزرگ. هر لحظه زندگی برایش چون نمایشنامه‌ای بود. الینور حس می‌کرد سرگرم تماشای تئاتر است.

خانم پترای بی مقدمه پرسید: "می‌خواهی به کار نوشتن مقاله ادامه بدهی؟"

الینور با تعجب جواب داد: "من نه... شوهرم مایل است به این کار ادامه بدهم."

- فکر می‌کنم برای تو زیاد مهم نیست. شاید چنین چیزی را تصادفاً به زبان آورده بود. گر چه بعید به نظر نمی‌رسید صاحب چنین صدایی چیزی را به طور اتفاقی بگوید. خانم پترای بار دیگر به الینور نگاه کرد گویی می‌خواست حقیقت را بداند.

- وقتی درگیرش نیستم چندان برایم مهم نیست ولی وقتی شروع می‌کنم به نظرم مهیج است. الینور می‌خواست حقیقت را با او در میان بگذارد: گرانت دوست دارد من کار کنم. او بار دیگر جمله‌اش را تکرار کرد حس می‌کرد در مقابل خانم پترای باید از خود دفاع کند.

خانم پترای ضمن نوازش گلبرگ‌های لاله گفت:

- ما آرزو می‌کردیم...

- شوهرم و من - گرانت تا پاییز آینده به عنوان استاد تمام وقت سرگرم کار شود...

نفس الینور در سینه حبس شد خانم پترای ادامه داد: "ولی به نظر می‌رسد او زیاد به این مسئله اهمیت نمی‌دهد. البته او شخص

وظیفه‌شناسی است اما اصراری به کار تمام وقت ندارد. به نظر می‌رسد ذهنش متوجه مسایل دیگری است."

الینور منتظر ماند تا خانم پترای جمله‌اش را تمام کند و پس از آن پرسید: "ممکن است دقیقاً بگویید منظورتان چیست خانم پترای...؟"  
او با خون‌گرمی به سوی الینور چرخید:

- بله... البته... عزیزم تو در جایی ایستاده‌ای که امروزه بسیاری از زنان در آن نقطه قرار دارند. من خود یک بار آن جا ایستاده بودم. می‌دانی که من در ابراکار می‌کردم. به کارم علاقه داشتم و نمی‌خواستم آن را ترک کنم. دن، هم زیر بار نمی‌رفت. خانم پترای لیخندی زد و به گلبرگ‌های لاله دستی کشید: "من بی‌توجه به مخالفت او به کنار ادامه دادم. به سبک خاص خودم آزاد و بی‌خیال همه چیز به خوبی پیش می‌رفت - بچه‌دار نشده بودیم - تا وقتی که متوجه شدم دن تصمیم دارد کارش را ترک کند."  
صدای الینور توأم با ناباوری بود: "دکتر پترای؟" الینور نمی‌توانست دکتر پترای را در حالی مجسم کند که از کار مورد علاقه‌اش دور باشد.  
خانم پترای سر تکان داد:

- بله... تقریباً چنین خیالی داشت. ما خوشبخت بودیم. از این نظر مشکلی نداشتیم. حتی دوری من از خانه هم مسئله‌ای نبود. من همیشه همین زن خودسری بودم که می‌بینی. مسئله چیز دیگری بود.

الینور با لحنی جدی گفت: "بله..." اکنون به تدریج منظور واقعی خانم پترای را درک می‌کرد.

- باید مرکز واحدی می‌داشتیم می‌فهمی؟ وقتی که دو نفر تا این حد به هم نزدیکند باید مرکز واحدی وجود داشته باشد. درست مانند چرخش دایره‌های هم مرکز. اگر قرار است با هم بچرخند باید حول یک محور

بگردند اگر غیر از این باشد از هم جدا می‌افتند.

خانم پترای کمی صبر کرد. گلبرگ‌های یکی از لاله‌ها را از هم باز کرد به غلاف زرد رنگ آن نگاه کرد. بعد آن را رها کرد تا جمع شود:

- اگر دو نفر را از صمیم قلب دوست داشته باشند نمی‌توانند از یک دیگر جدا بمانند... یکی باید مرکز را نگاه دارد تا دیگری را به سوی خود بکشد درست مثل یک گرداب. خانم پترای گل لاله را کناری گذاشت: حس کردم دن به گرداب من گرفتار آمده. می‌دانستم که ممکن است غرق شود. نمی‌خواستم او چنین سرنوشتی پیدا کند به همین جهت کارم را کنار گذاشتم - مینی‌بتون، هیچ وقت این را نفهمید - طفلکی جانانان بتون، او عزیز و دوست داشتنی و در عین حال مطیع است. همه فکر می‌کردند او به جای دن رئیس دانشگاه خواهد شد اما هیأت امنای گفتند مطمئن نیستند که - از همان حرف‌های بی‌ربط - جانانان برای ما عزیز بود. هیچ کس به فکرش نمی‌رسید که دن چنین خیالی دارد.

الینور ساکت بود. واقعیت این بود که گرانت از مدت‌ها پیش به جای پرداختن به کار خود برای الینور برنامه‌ریزی می‌کرد. خانم پترای ناگهان از برخاستن پاهایش بلند و کشیده و مفصل‌هایش نرم بود: "خوب... همین - نمی‌توانم خیلی حرف بزنم - هیچ وقت نتوانستم. دن می‌گوید گرانت شریک فوق‌العاده‌ای است، ممکن است تو هم باشی... نمی‌دانم... به هر حال آن دایره‌ها..." او در حالی که دستمال گردن پرتقالی رنگش را دور گردنش می‌پیچید گفت: "دن می‌گوید در اوایل ازدواجتان گرانت فوق‌العاده بود. آینده امیدبخشی انتظارش را می‌کشیده اما گویی سایه‌ای او را احاطه کرده بود، به نظر می‌رسد این سایه دوباره بر او تسلط یافته است..."

خانم پترای با انگشتان ظریف و کشیده‌اش یکی از گل‌های لاله را برداشت: "ناراحت نمی‌شوی اگر این گل را بردارم؟"  
- البته که نه. الینور می‌خواست از خانم پترای تشکر کند اما چندان به حرف‌های او مطمئن نبود.

خانم پترای در آستانه درایستاد و لبخند بر لب گفت: "من سخنران خوبی نیستم... همیشه آواز خوانده‌ام."  
خانم پترای رفته بود اما اتاق مملو از طنین صدای گرم و دلنشین او بود. الینور وسط اتاق ایستاد و به کلمات او که در هوا پراکنده بود گوش کرد. گویی می‌خواست برای همیشه آن‌ها را به ذهن خود بسپارد. می‌دانم منظورش چیست... چون او را می‌شناسم.

نمایشنامه یک شکست کامل بود. الینور با خود فکر کرد آن‌ها در این نمایشنامه بی‌ارزش چه دیده‌اند. داستان احمقانه پیرمردی که روی صندلی پارک نشسته بود و زندگی گذشته‌اش را با خود مرور می‌کرد. آن مضامین قدیمی، مادر، خانه، همسر نامناسب و رویای شکست خورده موسیقی، آن گاه زندگی در شکل ایده‌آلش. زنی همراه و موافق، عشق و موفقیت. پیرمرد لبخند بر لب روی صندلی پارک دیده از دنیا فرو می‌بندد. الینور بین پتر و خانم کاسلز نشسته بود.  
خانم کاسلز با شادمانی گفت: "عزیزم... من هر نوبت گریه‌ام می‌گیرم... خیلی جالب است. مگر نه...؟"

پتر با لحن خشکی زیر لب گفت: "فروش گیشه عالی بود."  
کمی دورتر نیمرخ جدی و عصبی گرانت به چشم می‌خورد و نه چندان دورتر آقای سی‌بوری نشسته بود و لبخند حسرت‌باری لب‌هایش را از هم گشوده بود. کاملاً آشکار بود مردم چه نظری درباره نمایش

دارند. آن‌ها مرتب می‌گفتند و می‌خندیدند. به زودی روزنامه‌ها انتقادات خود را آغاز می‌کردند:

«یک افشاگری بی‌سروته». «حماقت تا چه حد!»

مع‌ذلک این سه نفر چشم به صفحه دوخته بودند و گویی دوباره زندگی می‌کردند.

حتی پتر در حالی که بوی مشروب غلیظی از دهانش بیرون می‌زد و دستان سرخش را روی زانوانش قرار داده بود با چشمان اشک‌آلود به مردی می‌نگریست که روی صندلی پارک افتاده بود. پرده پایین آمد و آن‌ها میان جمعیت به راه افتادند. الینور دست گران‌ت را در دست گرفت: «یادت باشد آن‌ها اوقات خوبی را با هم گذرانده‌اند، دیگر هیچ چیز اهمیت ندارد...»

الینور موقع خداحافظی با آن‌ها گفت: «خدا نگهدار... خیلی جالب بود... خوشحالم که آمدی...»

گران‌ت با ترشروی با آن‌ها خداحافظی کرد: «موفق باشید.»

هر سه نفر بازو در بازوی یک‌دیگر در طول خیابان به راه افتادند. خانم کاسلز بین آن دو حرکت می‌کرد.

گران‌ت زیر لب غریب: «احمق‌ها... خوشحالم که مادر زنده نبود تا آن را ببیند. حالا چه طور می‌خواهند زندگی کنند، نمی‌دانم... همه چیزشان را به باد دادند.»

الینور پاسخ داد: «خانم کاسلز نفقه می‌گیرد.»

- خدا را شکر مادر همین قدر از او شناخت داشت که به او اعتماد نکند. چنین مردمانی احتیاج به کسی دارند که مراقبشان باشد. پتر هم می‌تواند از آن‌ها گدایی کند.

آن‌ها با عجله به سوی ایستگاه قطار به راه افتادند و در دقایق آخر خود را به آن رساندند. برای الینور نمایشنامه مهم نبود از وقتی خانم پترای به دیدنش آمده بود دیگر هیچ چیز مهم نبود. آن دو خود را درون نزدیک‌ترین کویه خالی جا دادند.

گران‌ت با هیجان گفت: «وقتی به مادرم فکر می‌کنم خدا را شکر می‌کنم که با تو ازدواج کردم. مردم هر کدام به نوعی احمقند البته غیر از تو، وقتی دیگران را می‌بینم می‌گویم خدا را شکر که با زن شگفت‌انگیزی چون تو ازدواج کرده‌ام...»

زن شگفت‌انگیز! الینور حس کرد این حرف چون نيزه‌ای که از دور دست پرتاب شده باشد به قلبش نشست قطعاً گران‌ت این نيزه را پرت نکرده بود. او از حرف خود منظوری نداشت، این خانم سی‌بوری بود.

گران‌ت می‌خواست او را به شکل مادرش در بیاورد. احتمالاً او بعد از تمام شدن کتاب تصمیم به این کار گرفته بود. الینور حس می‌کرد در دست او اسیر است در عین حال فراموش نمی‌کرد که خود در این عشق پیش قدم بود و می‌خواست به هر نحو ممکن گران‌ت را راضی نگهدارد.

الینور نفس‌زنان گفت: «من او نخواهم شد...»

- منظورت چیست؟

او با حالتی کودکانه در آغوش گران‌ت خزید و صورتش را درکت او فرو کرد: «هیچ چیز.»

گران‌ت با تعجب پرسید: «چه خبر شده؟»

- من دوست ندارم سخنرانی کنم... از این کار متنفرم...

بازوان گران‌ت دور بدن الینور خشک شد: «منظورت این است که...»

پس چرا به من چیزی نگفتی...؟

- فکر می‌کردم مجبورم. به نظرم می‌آمد تو این طور می‌خواهی.  
 گرانت با لحن جدی گفت: "من فقط می‌خواستم تو از استعدادهایت استفاده کنی..."

الینور سر تکان داد: "من نمی‌خواهم... این قریحه و استعداد متعلق به من نبود مال خانم سی‌بوری بود..."

گرانت او را از خود دور کرد: "منظورت این است که می‌خواهی همه چیز را کنار بگذاری...؟"

الینور با حرکت سر نظر او را تأیید کرد. گرانت به او خیره مانده بود. آزرده و مکدر به نظر می‌رسید اما مهم نبود. حتی اگر مدتی با او بدخلقی می‌کرد باز مهم نبود. حالا دقیقاً می‌دانست چرا خانم پترای به دیدنش آمده بود. گرانت باید از سایه مادرش جدا می‌شد. حتی اگر به آن علاقه داشت. باید از سایه به روشنایی می‌آمد. جایی که بتواند خود را ببیند.  
 الینور گفت: "تو می‌خواهی از من زن شگفت‌انگیزی بسازی... تو از من چیزی می‌خواهی که نیستم."

اشباح... چیزی که گرانت می‌خواست یک شیخ بود.

- من یک زن معمولی اهل زندگی‌ام... نه هیچ چیز فوق‌العاده... من از زنان شگفت‌انگیز بیزارم. اگر قرار باشد یکی از آنها باشم وحشت‌زده می‌شوم. مرا به یکی از آنها مبدل نکن عزیزم...  
 الینور به سوی او بازگشت اما او هم‌چنان خشک و شق و رق نشسته بود.

قطار سرپیچ کمی خم شد و آن دو به هم نزدیک شدند.

گرانت ادامه داد: "منظورت این است که خیال‌نداری در هیچ فعالیت سیاسی به نفع زنان مشارکت کنی...؟"

- نه... به هیچ وجه...

- پس چه می‌خواهی؟

- این که فقط همسر تو باشم.

گرانت از این جواب خشنود نبود:

- افکار قرون وسطایی...

- بله...

گرانت به او خیره ماند: "هیچ نوع جاه‌طلبی در تو وجود ندارد؟"

- چرا... فقط برای تو...

بیرون در سیاهی شب الینور دو دایره آتشین را می‌دید که به یک دیگر نزدیک می‌شوند.

- آنها می‌خواهند تو را استاد تمام وقت کنند...

گرانت فریاد زد: "... نه... از کجا فهمیدی؟"

- خانم پترای... روز صبح به من گفت:

گرانت او را در آغوش کشید: "من تا پیش از این چیزی نگفته بودم الینور... من از این که آنها به موقع چنین تصمیمی نگرفته بودند رنجیده بودم... چرا زودتر نگفتی؟"

الینور زیر لب گفت:

- کتاب. من دلم می‌خواهد کتاب بنویسی و سرشناس شوی.

دو حلقه اکون به مراتب به یک دیگر نزدیک‌تر شده بودند. الینور به

آرامی گفت:

- فکرش را بکن... دلت نمی‌خواست زندگی متفاوتی داشته باشی؟

درست مثل آن پیرمرد؟

- آن نمایشنامه مزخرف.

- بله... اما آن سه نفر چون سنی ازشان گذشته بود آن را دوست داشتند.

- بله... آن سه...

- آن‌ها احمق نیستند... هنوز...

برای دقایقی سکوت کردند. گرانت محبوبانه پرسید:

- خانم پترای نگفت چه وقت...؟

- زود... خیلی زود... به محض آن که چیزی رد شود.

- رأی احتمالاً...؟

الینور سر تکان داد و با خود فکر کرد: رأی نه... سایه یک شیخ. ولی چیزی نگفت.

گرانت کلاهش را جابه جا کرد:

- باید خودم درخواست کنم. گویی همه چیز را فراموش کرده بود.

الینور از این جهت بسیار خوشحال بود. فردا او به دیدن خانم پترای

می‌رفت آن دو می‌توانستند دوستان خوبی باشند و خانم بتون باید این را تحمل می‌کرد.

گرانت با چهره گرفته‌ای گفت: "باید تحقیق خود را شروع کنم چیزی که همیشه دنبالش بودم. تأثیر فلسفه شرق بر نخستین نویسندگان امریکایی، تجار چای و آن..."

- چرا که نه...؟

قطار در حال توقف بود آن‌ها به خانه برگشته بودند. اتومبیلشان همان جایی بود که آن را پارک کرده بودند. دقایقی بعد به خانه رسیدند. الینور در آستانه در ایستاد. حس می‌کرد شبحی در کار نیست... حتی یک شیخ. الینور خطاب به گرانت گفت: "تو شگفت‌انگیزی... هر کاری از عهده‌ات

بر می‌آید. علاوه بر این یک نفر در خانواده کافی است."

- بیا...

الینور به سوی او رفت. اکنون مطمئن بود که چه می‌خواهد. چه گونه می‌تواند به گرانت کمک کند. زنان دیگری نیز بودند اما این فقط الینور بود که می‌توانست به او متکی باشد و در عین حال او را به شهرت و محبوبیت برساند.

گرانت او را در آغوش کشید. صدای خفیفی به گوش رسید. گویی حلقه‌ای در فضا به حلقه‌ای دیگر پیوند خورد.

الینور زیر لب خندید. از آن پس چه اوقات خوشی می‌توانست با خانم پترای داشته باشد.

هرکجا و هر زمان

- فقط هفت بار دیگر باید با تو خدا حافظی کنم جولیا...

جولیا باری<sup>۱</sup> به چشمان سیاه بالای سرش نگاه کرد و لبخندی به لب آورد. آن گاه دستش را بالا برد و با انگشت اشاره خط ظریف روی ابروان رادنی<sup>۲</sup> را تعقیب کرد.

بازوان رادنی دور اندامش فشرده تر شد: "ممکن نیست به جای پنجشنبه مراسم را روز دوشنبه برگزار کنیم...؟"

جولیا خندید:

- ممکن نیست...

رادنی با لحن ملتمسانه‌ای پرسید:

- چرا نه... مگر جشن ازدواج نیست؟...

- این ازدواج ماست و من نمی‌خواهم به هیچ ترتیب تاریخ آن را تغییر دهم... گفتم پنجشنبه باید پنجشنبه باشد. همه فکر را روی آن روز متمرکز کرده‌ام...

رادنی نجواکنان پرسید:

- واقعاً به این موضوع فکر می‌کنی...؟

- شب و روز.

- من هم همین طور... شب و روز... مرّدد که نیستی...؟  
- ایدآ...

بازوان رادنی کمی از هم گشوده شد... اما جولیا مطمئن بود او متوجه آن نیست. چهره جذّابش جدی بود و این جذّابیت با موهای نقره‌ای خاکستری‌اش کاملاً تناسب داشت.

رادنی ادامه داد:

- نمی‌خواهم به خاطر آن چه قبلاً اتفاق افتاده دچار تردید شوی...

- به آن فکر نمی‌کنم. مسئله از نظر من تمام شده... این ازدواج واقعی

من است.

- این احساسی است که من دارم... مری<sup>۱</sup> موقع مرگ خیلی جوان بود... هنگام خداحافظی یک دیگر را به گرمی می‌بوسیدند. با عشق خاص دوران میان‌سالی... در حالی که رادنی دور می‌شد جولیا در آستانه در ایستاده بود و به قامت بلند و کشیده او که در میان نور بی‌رنگ خیابان محو می‌شد نگاه کرد...

یکی از شب‌های بهاری بود و مدتی از نیمه شب گذشته بود. جولیا بی‌قرارت‌تر از آن بود که به بستر برود. او از میان پنجره سبک فرانسوی اتاق نشیمن عبور کرد خود را به تراس رساند در روی نیمکتی که در آن جا قرار داشت دراز کشید. نور مهتاب بر او فرو می‌ریخت و جولیا حس می‌کرد در مهتاب شست‌وشو می‌کند. هوا نسبتاً سرد اما دلپذیر بود. به نظرش می‌رسید اشعه مهتاب بدنش را می‌گدازد. او خیال داشت آن قدر آن جا بماند تا می‌را<sup>۲</sup> از مهمانی رقص به خانه برگردد.

اما به محض آن‌که تصمیمش را گرفت در باغ باز شد و می‌را و رابرت<sup>۱</sup> وارد شدند. لحظاتی زیر سایه درختان توقف کردند جولیا متوجه شد دخترش خود را در آغوش رابرت رها کرده است. جولیا حرکتی نکرد اما دیدن این منظره قلبش را به درد آورد، می‌را در هجده سالگی او خیلی جوان بود. به یادش آمد وقتی عاشق هری ترینسور<sup>۲</sup> شده بود خود نیز بسیار جوان بود و حدود هجده سال داشت. هری پدر می‌را. اما آن ازدواج آن قدر سریع به پایان رسیده بود که می‌را هرگز به یاد نمی‌آورد با هر دوی آن‌ها زندگی کرده باشد. آن‌ها با چنان نفرتی از یک دیگر جدا شده بودند که جولیا هر وقت آن عشق و نفرت را به یاد می‌آورد لبخند تلخی بر لبانش می‌نشست. عشق آتشین آن دو به سرعت بدل به نفرتی عمیق شده و تاب تحمل را از آن‌ها گرفته بود.

جولیا، با خشونت او را صدا کرد: "می‌را...!"

آن دو به اکراه از یک دیگر جدا شدند و بدون هیچ شرمساری در نور مهتاب به طرف از پیش آمدند... دست در دست و خنده بر لب می‌را خنده کنان گفت:

- شما را ندیدیم مادر...

رابرت گفت:

- امیدوارم ناراحت نشده باشید خانم باری...

جولیا در حالی که از عکس‌العمل خود که ناشی از حسادت بود شگفت زده به نظر می‌رسید گفت:

- چرا... شده‌ام.

آن‌گاه سعی کرد لحنش را ملایم‌تر کند:

- برایم نگران کننده است که بینم تنها فرزندم ناگهان - آن قدر گرفتار شده است.

مرد جوان با خونسردی گفت:

... متأسفم.

سپس دستش را دور اندام می را انداخت و او را به سوی خود کشید. دخترک آن قدر ظریف بود که به نظر می رسید نزدیک است از میان بشکند. باید به آن عادت کنید خانم باری...

- مادر ما خیال داریم با یک دیگر ازدواج کنیم...

این صدای صاف، زیر و بچگانه می را بود که مادرش را مخاطب قرار داده بود.

جولیا فریاد کشید:

- آه... می را

- بله... مادر شما تنها نیستید. نمی توانید تصمیم بگیرید که ازدواج کنید و مرا تنها بگذارید.

- عزیزم قرار نیست تو را تنها بگذارم - ما قرار است مثل همیشه با هم زندگی کنیم. من قبلاً نظر تو را درباره رادنی پرسیده بودم...

می را خندید و خود را از آغوش رابرت رها کرد و به طرف مادرش رفت. پیراهن ارگانزی سفیدش با چین های زرد تزیین شده بود

- شوخی کردم مادر. ازدواج شما و رادنی خیلی هم مناسب است. ما فکر می کنیم همه باید ازدواج کنند مگر نه رابرت...؟

مرد جوان روی پله های تراس ایستاده بود و با تحسین به آن دو که زیر نور مهتاب نشسته بودند نگاه می کرد. رابرت معمولاً روزهای آخر هفته، تعطیلات و اوقاتی که پدرش او را از کار در دفترش معاف می کرد به نقاشی

می پرداخت. زن جوان مو طلایی و زن زیبای مو سیاه. از قراری که می را به او گفته بود پدرش چهره و موی روشن داشت. رابرت خنده کنان گفت:

- فکر می کنم همه باید ازدواج کنند. مطمئن باشید که من کسی را به خاطر ازدواج با شما ملامت نخواهم کرد، خانم باری شما در نور مهتاب فوق العاده به نظر می آید...!

- در هجده سالگی می را...؟ رابی تو فقط بیست و یکسال داری...!

صدای جوان می را چون چاقوی نقره ای حرف مادرش را برید:

- اگر می دانیم چه می خواهیم چرا باید صبر کنیم...؟

- ولی حالا نمی دانی چه می خواهی - من هم در هجده سالگی فکر

می کردم می دانم اما تا سی و پنج سالگی و وقتی که رادنی را ندیده بودم نمی دانستم - دو سال طول کشید تا فهمیدم - در واقع در سی و هفت سالگی خیال دارم واقعاً ازدواج کنم...

- اگر شما در هجده سالگی آن اشتباه را نکرده بودید من به دنیا نیامده بودم...!

می را سر طلایی اش را به سوی رابرت برگرداند و پرسید:

- اگر من به دنیا نیامده بودم چه می کردی؟

رابرت با لحنی جدی خطاب به خانم باری گفت:

- اشتباه نبود خانم باری...

جولیا جوابی نداد... در واقع جوابی نداشت... بچه ها از پیش جوابی

برای خود آماده کرده بودند... آیا آن چه به آن ها زندگی بخشیده بود می توانست اشتباه باشد...؟

- منظورم این است که... به عنوان یک زوج ما بسیار خمگین بودیم -

مرتب کشمکش داشتیم.

می را پرسید:

- برای چه...؟

خانم باری با بی میلی جواب داد:

- یادم نیست فقط تلخی آن به یادم مانده... و جدایی مان...

می را کمی به جلو خم شد:

- مادر هیچ وقت از این که یک دیگر را ترک کردید ناراحت شدید...؟

جولیا به سرعت گفت:

- نه هیچ وقت... هیچ وقت...

نگاهی به چهره جوان دخترش انداخت دست برد و گردن او را نوازش

کرد:

- تو تنها نتیجه خوب ازدواج احمقانه و نکبت بار دوران جوانی ام

هستی...

سکوت حرف هایش را همراهی کرد... زوج جوان هریک به نقطه ای

خیره شده بودند. می را موهایش را باز کرد و آن ها را روی شانه هایش

ریخت. رابرت خم شد. سنگریزه ای از کف باغ برداشت و به دورترین

نقطه ای که ممکن بود پرتاب کرد. آن گاه از جا برخاست شانه هایش را

صاف کرد و گفت:

- دیر وقت است... بهتر است بروم، می را فردا تو را می بینم...؟

- ممکن است... نمی دانم...

رابرت کمی این پا و آن پا کرد:

- تو تلفن می کنی یا من...؟

- نمی دانم...

- پس من زنگ می زنم... شب بخیر...

- شب بخیر...

جولیا با تعجب پرسید:

- چه ات شده... می را...؟

اما رابرت از میان باغ گذشته و به حوالی در رسیده بود. می را از جا

برخواست... گردن مادرش را بوسید و گفت:

- هیچ چیز... شب بخیر مادر...

پس از آن چون غباری ناپدید شد.

هوای باغ ناگهان تاریک و بی روح شد. لحظاتی بعد جولیا از جا

برخواست وارد ساختمان شد پنجره را پشت سرش بست و از پله ها بالا

رفت.

با خود فکر کرد: "آن ها را رنجاندم... به طرز احمقانه ای احساساتشان

را جریحه دار کردم."

جولیا در رختخواب بیدار بود و با شگفتی به کاری که کرده بود

می اندیشید: "جوانان بسیار لطیف و شادابند... درست مثل پروانه ها... اگر

کسی بی آن که بداند آن ها را برنجاند دیگر پرواز نمی کنند."

عجیب ترین اتفاق دنیا این بود که صبح روز بعد در حالی که جولیا روی

نختش دراز کشیده بود نامه ای از هری به دستش رسید. سالیانی بود که از

هری خبر نداشت. سالیان متوالی و تنها شب گذشته به دلیل مسئله رابرت

و می را مدتی به او فکر کرده بود. هری چنان که گویی چنین چیزی را

فهمیده باشد این نامه را نوشته بود. جولیا به خود گفت: "چه فکر

مسخره ای". نامه قبلاً نوشته شده و سه روزی در راه بوده.

جولیا نامه را به حال خود رها کرد و سرگرم جا به جایی گل های

بنفشه ای شد که رادنی برایش فرستاده بود. او هر روز برای جولیا گل

می فرستاد. اما گل بنفشه، گل مورد علاقه جولیا بوده. قرار بوده هفته بعد در مراسم ازدواجش یک دسته بزرگ گل بنفشه را که با لباس ساتن خاکستری‌اش کاملاً هماهنگ بود در دست بگیرد... جولیا گل‌ها را به گونه‌هایش نزدیک و لطافت مطبوع آن را بر روی گونه‌هایش حس کرد... برای دقایقی چشمانش را بست و زیر لب گفت: "رادنی... دوستت دارم..."

بله او را دوست داشت چیزی که سال‌ها پیش و در طول زندگی با آن پسر کودک صفت نشناخته بود... نام آن حس قدیمی را نمی‌دانست اما این یک قطعاً عشق بود.

جولیا نامه هری را باز کرد... مختصر و کوتاه نوشته شده و دست خطش فوقی نکرده بود. همان خط کج و معوجی که جولیا عادت داشت لابه‌لای شاخه‌های گل، کتاب و بسته شکلات‌ها پیدا کند. منهای آن اظهار عشق و علاقه‌ها. جولیا به سرعت شروع به خواندن کرد:

"جولیای عزیز... قرار است روز جمعه به قصد کار سزی به محله قدیمی شهر بزیم... دلم می‌خواهد به یاد روزهای گذشته و خاطرات مشترک تو را آن جا ببینم... فکر می‌کنم توانسته باشیم بر کشمکش‌های گذشته غلبه کنیم... شاید هم مایل نیستی مرا ببینی... اشکالی ندارد... دلم می‌خواست درباره‌ی می‌را بیش‌تر بدانم. حتماً حالا دختر بزرگی شده... در محله تیمای<sup>۱</sup> منتظرت هستم... اگر تا ساعت ۱/۵ پیدایت نشد می‌روم. هری میدان تیمای همان جایی بود که آن‌ها در روزگار نوجوانی در آن جا با یک دیگر قرار ملاقات می‌گذاشتند. بعد از آن روزها جولیا دیگر به آن جا نرفته بود اکنون هیچ کس او را در آن جا نمی‌شناخت.

جولیا نامه را پاره کرد و تکه‌های آن را داخل پاکت ریخت چرا باید با

هری ملاقات می‌کرد؟ آن‌ها چه حرفی داشتند که به هم بگویند؟ البته مسئله می‌را هم در میان بود. جولیا مدت زیادی نشست. هم چنان که قهوه‌اش را هم می‌زد به بنفشه‌هایی که مقابلش قرار داشت نگاه کرد. آن گاه از جا برخاست به طرف تلفن رفت تا به رادنی زنگ بزند... طبق معمول هر صبح...

اما این بار شرایط کمی فرق می‌کرد... آیا باید به او می‌گفت که نامه‌ای از هری به دستش رسیده...؟ آیا باید می‌گفت که خیال رفتن ندارد؟ صدای گرم و مهربان او از آن سوی تلفن به گوشش رسید:

- جولیا؟

- بله...

- قبل از آن که برای انجام کاری به پایین شهر بروم منتظر تلفنت بودم... نمی‌توانم قبل از شنیدن صدایت که هر صبح به من روحیه می‌دهد جایی بروم...

- روز من پیش از تلفن کردن به تو شروع نمی‌شود. رادنی...

- کاش می‌توانستیم امروز ناهار با هم باشیم...

- کاش... ناگهان به فکر افتاد موضوع را با او در میان بگذارد... رادنی؟

- بله عزیزم...؟

- امروز صبح نامه‌ای از هری داشتم... اولین نامه طی این چند سال.

سکوتی که بین آن دو برقرار شد آن قدر طول کشید که جولیا به ناچار

پرسید:

- رادنی... گوشی دستت هست؟

صدای رادنی بلافاصله به گوشش رسید:

- بله... البته داشتم فکر می‌کردم تعجب آور است...

- از قرار امروز در شهر کاری دارد و از من خواسته ناهار با او باشم...  
 - دلت می خواهد بروی...؟  
 - گمان نمی کنم...  
 - پس چرا این کار را می کنی...؟  
 - فقط...  
 - فقط چه جولیا...؟  
 - رادنی... رابرت و می را نامزد شده اند - آن ها خیلی جوانند  
 - این موضوع چه ربطی...  
 - نمی دانم به چه دلیل به فکر هری و خودم افتاده بودم - آن قدر جوان -  
 چه اشتباهی... با وجود این فکر می کنی بتوانم مانع می را شوم؟  
 - می خواهی در این مورد با هری صحبت کنی...؟  
 - نمی دانم عزیزم... شاید بهتر باشد نروم...  
 - فکر می کنم بهتر است بروی... فکر می کنم مایلی بروی جولیا...  
 - نه رادنی... اگر هم بروم فقط به این دلیل است که حس می کنم بدین  
 ترتیب بهتر می توانم درباره می را تصمیم بگیرم...  
 - می خواهی او را بهانه قرار دهی...؟  
 جولیا از اندوهی که در صدای او به گوش می رسید به نفس نفس افتاده  
 بود:  
 - از دستم عصبانی هستی رادنی...؟  
 - به هیچ وجه...  
 - به نظر تو چه باید بکنم؟  
 - هر کاری دلت می خواهد جولیا...  
 جولیا فریاد کشید:

- من نمی دانم دلم چه می خواهد رادنی...  
 رادنی لحن آرام قبلی اش را بازیافت:  
 - عزیزم نمی توانم بگویم چه باید بکنی... بهتر است خدا حافظی  
 کنیم... شب می توانی مرا در جریان آن چه که کرده ای قرار دهی...  
 - اما رادنی...  
 - یادت باشد هر کاری بکنی دوستت دارم...  
 جولیا صدای تلق گوشه تلفن را شنید. او تلفن را قطع کرده بود جولیا  
 با شتاب شروع به گرفتن شماره کرد. اما به زودی متصرف شد تلفن را  
 قطع کرد: بسیار خوب پس کاری را که باید می کنم... او برای خوردن ناهار  
 نزد هری می رفت.  
 جولیا به راه افتاد. چند گل بنفشه روی یقه کت پشمی خاکستری اش  
 سنجاق کرد. هری در همان نقطه ای که گفته بود انتظارش را می کشید به  
 محض دیدن جولیا کمی جلو آمد. به نظر جولیا هنوز همان پسر عجول و  
 شتاب زده بود. فقط وقتی نزدیک تر رسید متوجه شد او شکسته تر شده  
 است. موهای طلایی اش کم پشت شده و خطوطی کنار چشمان آبی اش  
 سایه انداخته بود. گرچه چاق تر به نظر می رسید اما لباس هایی که به تن  
 داشت اضافه وزن او را به خوبی پوشانده بود. هری دستش را جلو آورد و  
 جولیا دوباره آن لحن شاد و صمیمی او را شنید:  
 - خوبی جولیا...  
 - سلام هری...  
 آن دو با یک دیگر دست دادند. جولیا به سرعت دستش را بیرون  
 کشید. لمس کردن دستان او بعد از سال ها برایش چندش آور بود. دستانی  
 صاف و صیقلی... جولیا به یاد دست های رادنی افتاد محکم و

استخوانی... به خود گفت: "چه افکار احمقانه‌ای"... هری با پوست نرم و سفیدش چه می‌توانست بکند! یکی از خصوصیاتی که می‌را از پدرش به ارث برده بود آرامی پوستش بود.

- سر حال به نظر می‌آیی جولیا...

- من خوشبختم هری... خیال دارم ازدواج کنم

جولیا تصمیم گرفته بود از همان ابتدا این مسئله را با او در میان بگذارد تا با توجه به این موضوع با یک دیگر وارد گفت‌وگو شوند. هری سال‌ها پیش ازدواج کرده و فرزندان داشت که جولیا هرگز ندیده بود.

مدتی طول کشید تا هری از آن سوی میز جوابش را بدهد:

- کار خوبی می‌کنی... آن مرد خوشبخت کیست؟

- رادنی ملدان<sup>۱</sup>

- او را نمی‌شناسم... منظور خاصی ندارم... تقریباً هیچ یک از اهالی این جا را نمی‌شناسم.

هری به سرعت ناهار سفارش داد. همان غذایی که همیشه عادت داشت

- می‌بینی یادم نرفته.

جولیا به آرامی گفت:

- چه قدر سر آن جنگیدیم.

آن‌ها سر این موضوع با یک دیگر اختلاف داشتند. وضع مالی شان مناسب نبود و استیک با سس قارچ برای بودجه هفتگی آن‌ها رقم سنگینی به شمار می‌آمد.

هری یا تغییر گفت:

- اگر ممکن است سعی کن از خوردن آن لذت ببری... با صورت حساب امروز کاری نداشته باش.

هری نیز کشمکش‌های آن روزها را به یاد داشت...

- تو عادت داشتی بگویی تمام هفته گرسنگی می‌کشی تا یک روز در هفته غذای دلخواهت را بخوری ولی من می‌گفتم بهتر است تمام هفته از هر چیز به مقدار کم بخوریم...

هری ناگهان لبخندی زد:

- من هنوز همانم...

جولیا خنده‌کنان جواب داد:

- مطمئنم.

به نظرش می‌آمد پدر فرزندش مرد فوق‌العاده‌ای است، مشروط بر آن که کسی ناچار نباشد با از ازدواج کند! چشمان آبی‌اش مثل همیشه شاد و درخشان و دهانش گرم راگیرا بود...

رد پای از خلق و خوی قدیم در صدای صمیمی و چهره گلگونش دیده می‌شد.

- می‌را حالش چه طور است؟

جولیا با شنیدن نام فرزندشان احساس کرد به او نزدیک‌تر شده است:

- او، می‌را خیلی بزرگ شده... انگار دیگر به ما احتیاجی ندارد...

هجده ساله و عاشق...

هری چنگالش را به زمین گذاشت:

- عاشق، ولی او خیلی جوان است!

جولیا سرگرم بازی کردن با قارچ داخل بشقابش شد:

- سن هم همین را گفتم راستش را بخواهی این تنها دلیلی بود که باعث

شد به دیدنت بیایم... می‌خواستم در این مورد با تو حرف بزنم... وقتی دیشب مرا در جریان گذاشتند من همین جواب را به آن‌ها دادم. گفتم که خیلی جوانند حتی برای اثبات حرفم کمی راجع به خودمان با آن‌ها حرف زدیم...

هری دوباره چنگالش را برداشت:

- درست است تو تازه هجده سالت بود و من در جشن تولد از تو خواستگاری کردم مگر نه؟ روز بعد هم با هم ازدواج کردیم... اصلاً نمی‌توانستم برای خواسته‌ام انتظار بکشم...

جولیا گفت:

- می‌را قبل از آن که من نوزده سالم شده باشد به دنیا آمد...

هری با اندوه گفت:

- چه قدر به خاطر او با هم دعوا کردیم...

جولیا نگاهش را مترجه هری کرد:

- چیزی بود که به خاطر آن دعوا نکنیم...؟

- این کار را نکن...

- چه کاری...

- آن طور به من نگاه نکن...

- متأسفم... اصلاً خیال نداشتم نگاهت کنم...

برای دقایقی هیچ کس حرفی نزد. بعد هری تقریباً به طور رسمی

شروع به صحبت کرد:

- دخترم، منظورم جویس است - به زودی چهارده ساله خواهد شد...

مدت‌ها به او به چشم بچه نگاه می‌کردم... اما آن‌ها به سرعت رشد

می‌کنند.

جولیا پرسید:

- تو دو تا بچه داری نه...؟

- سه بچه... من و همسرم بچه‌ها را خیلی دوست داریم...

هری ممکن بود غریبه باشد ولی جولیا او را به خوبی می‌شناخت...

لبخند مختصری بر لبان جولیا نشست. اما هری که گویی از خود وحشت

داشت چهره‌ای جدی به خود گرفته بود. جولیا سعی کرد جلوی قهقهه

خود را بگیرد. آن گاه مؤدبانه گفت:

- خوبست... همیشه فکر می‌کردم ممکن است پدر خوبی برای

فرزندان زن دیگری باشی...

هری نگاهی از سر تردید به او انداخت. جولیا خندید و گفت:

- بهتر است با یک دیگر صادق باشیم... ما ذره‌ای به یک دیگر اهمیت

نمی‌دهیم من سخت عاشق رادنی هستم و تو هم سال‌هاست که با زن

خوبی ازدواج کرده‌ای.

- ایو<sup>۱</sup> فوق‌العاده است...

- خوب بیا راجع به می‌را حرف بزنیم.

هری نوشابه‌اش را برداشت و لب‌هایش را با آن مرطوب کرد:

- این، این چه جور آدمی است...؟ اسمش را فراموش کردم...

- یک پسر خوب سخت‌کوش که در شرکت حقوقی پدرش کار می‌کند

اما نسبتاً حسود است - من این طور حس می‌کنم...

جولیا نمی‌دانست آیا هری به یاد دارد خود در آن روزها چه قدر به او

حسادت می‌کرد. حسادت هری باعث می‌شد با یک دیگر جروبحث کنند

و جولیا غالباً به گریه می‌افتاد...

- اگر می‌را به او قول ازدواج داده حسادت چه معنایی دارد؟

- او فوق‌العاده زیباست هری...

- واقعاً... منظورت این است که ممکن است دیگران به سوش جلب

شوند...؟

- کاری از می‌را ساخته نیست...

هری پرخاش‌کنان گفت:

- من آن قدرها هم مطمئن نیستم... به نظر من زنان اگر بخواهند

می‌توانند چاره‌ای بیاندیشند...

جولیا با خود فکر کرد: "آه... او فراموش کرده..." بعد خنده‌کنان

پرسید: "همسرت در این مورد چه فکر می‌کند...؟"

- ایو... او صاف و مستقیم می‌رود و به کسی نگاه نمی‌کند. راجع به او

اصلاً نگران نیستم...

جولیا به خود گفت: "من هم هرگز به کسی نگاه نکردم... اما ترجیح

داد سکوت کند... آیا "ایو" زن زیبایی بود...؟ احتمالاً نه... ولی جولیا

نمی‌توانست در این مورد چیزی بپرسد.

هری موقرانه گفت:

- البته با سن و سالی که ما داریم دیگر به این مسایل فکر نمی‌کنیم...

جولیا پاسخی نداد. دقایقی بعد پرسید:

- پس تو هم با من هم عقیده‌ای که می‌را خیلی جوان است؟

او زیر لب تکرار کرد: می‌را... و بعد خندید:

- وقتی این اسم را به زبان می‌آوری خنده‌ام می‌گیرد... یادت هست بعد

از مرگ مادرم دلم می‌خواست او را سوزان صدا کنم...

- ولی من دلم نمی‌خواست او به نام کس دیگری نامیده شود.

هری با تمسخر پرسید:

- ممکن است حالا بگویی این اسم را از کجا پیدا کردی... می‌را...؟!

جولیا به گرمی گفت:

- به تو که گفته بودم خودم آن را سرهم کردم.

- گفته بودی ولی من باور نمی‌کردم. اسم مسخره‌ای است.

- عجیب این که برازنده‌اوست... شاید آن موقع به این موضوع پی برده

بودم...

- هنوز هم آن شرم و فراست را داری؟

جولیا به این سؤال جوابی نداد. در عوض با بی‌حوصلگی پرسید:

- پس به می‌را بگویم که تو هم عقیده داری او بسیار جوان است؟

- می‌خواهم خودم با او حرف بزنم جولیا...

- دلت می‌خواهد او را ببینی هری...؟

برای جولیا اهمیتی نداشت که او می‌خواهد می‌را را ببیند یا نه...

زمانی این مسئله که او نمی‌خواست فرزندش را ببیند موجب خشم و رنج

جولیا شده بود. او به نوع شرم‌آوری بلافاصله بعد از جدایی، مجدداً

ازدواج کرده بود.

هری نگاهی به جولیا کرد. جولیا متوجه هشدار شد که در نگاه او

وجود داشت:

- از من می‌خواهی چه کنم جولیا؟

- برایم مهم نیست که چه می‌کنی هری...

هری مدتی به فکر فرو رفت:

- گمان نمی‌کنم ایو از این موضوع خوشش بیاید. ما هرگز درباره‌تو یا

می‌را با یک دیگر حرف نزده‌ایم...

صدای جولیا بسیار خشک و جدی بود:

- نمی توانم به تو توصیه کنم برخلاف میل همسرت کاری بکنی...

چهره گلگون هری به شدت سرخ شد:

- به عنوان یک واقعیت... - شاید بهتر باشد بگویم - او همواره به تو

حسادت می کند.

جولیا خندید. خنده ای صادقانه و بی ریا:

- اوه پری بیچاره...!

- بهتر است بگذاریم شرایط به همین نحو ادامه یابد... علاوه بر این

دخالت من در زندگی می را ممکن است باعث رنجش او شود.

- شاید...

آن ها منتظر دسر نشستند. هری سیگار جولیا را روشن کرد. در پرتو

شعله فندک جولیا برای لحظاتی چهره پسر پرحرارتی را دید که زمانی

دوست می داشت... آیا از جدایی از او واقعاً متأسف بود؟ جولیا چنین فکر

نمی کرد.

جولیا به طرف او خم شد و با صدای آرامی پرسید:

- مشکل ما چه بود هری...؟

- منظور این است که چرا موفق نشدیم...

- بله...

هری پک محکمی به سیگارش زد:

- خوب من غالباً در این مورد از خودم سؤال می کنم... ممکن است

بگویی ما همه چیز داشتیم... من صاحب شغلی بودم که امید ارتقاء در آن

را داشتم. به علاوه یک خانه قشنگ مگر نه؟ بیشتر وقت ها به کارگاهی

فکر می کنم که در زیرزمین داشتم... از آن به بعد جایی به آن خوبی پیدا

نکردم...

جولیا گفت:

- تو قیافه خوبی داشتی...

- تو هم زیبا بودی...

هر دو خندیدند... آن احساس طفره رفتن از واقعیت اکنون جای خود

را به خاطرات مشترک داده بود؛ این که چه بودند و چه نبودند. جولیا

خنده کنان گفت:

- نمی دانم چرا عادت داشتم این قدر با تو مجادله کنم... زمانی سخت

عاشقت بودم بعد ناگهان به نظرم رسید به شدت از تو متنفرم...

- من هم موقعی دیوانه ات بودم ولی بعدها دلم می خواست کتکت

بزنم... اشکال کار در این بوده که ما راجع، به هیچ چیز توافق نداشتیم...

جولیا در حال یادآوری خاطراتش بود: "مشکل همین بود تو هیچ وقت

لباسهایت را مرتب نمی کردی هر وقت به خانه می آمدی بچه از خواب

بیدار می شد..."

هری معترضانه گفت:

- خوب من در تمام روز تو را ندیده بودم...

- تو یک جمهوریخواه بودی و من یک دموکرات

- هنوز هم هستم...

- من هم همین طور...

- شبی که هارتینگ<sup>۱</sup> انتخاب شده بود تو مست به خانه آمدی.

- اما شبی که کولیدج<sup>۲</sup> انتخاب شد... نه...

- ولی من به کارهایت توجهی نداشتم...

آن‌ها از یادآوری خاطراتشان لذت می‌بردند و با شادمانی به آن می‌خندیدند. هری گفت:

- تو بی توجه به هوا شب‌ها پنجره را باز می‌گذاشتی.

- نمی‌توانستم هوای گرفته را تحمل کنم.

- من از تو می‌خواستم لباس قرمز بیوشی...

- ولی من نمی‌توانستم همیشه قرمز بپوشم...

جولیا خندید. چشمانش را با دستمال کاغذی خشک کرد سپس آهی کشید:

- اوه عزیزم... چه جوانان احمقی بودیم هری، ما حق نداشتیم ازدواج کنیم...

- هیچ کس چنین حقی ندارد.

- سر چه چیزهایی دعوا می‌کردیم... مسایل جزئی بچگانه... هیچ کدام هم حاضر به گذشت در برابر یک دیگر نبودیم...

- چیزی در من وجود داشت که تو آن را دوست نداشته باشی هری...؟  
- هیچ چیز... من همیشه به تو علاقه داشتم... حالا هم دارم...

- من هم همین طور...

جولیا بی مقدمه این حرف را به زبان آورد. گویی اطمینان داشت دیواری بین آن‌ها حائل است. لاقط دیگر عاشق او نبود مدت زیادی از جدایی آن‌ها می‌گذشت. عشق بدل به نفرت شده بود و دیگر زنده نمی‌شد.

- هری فکر می‌کنی ما واقعاً هیچ وقت عاشق یک دیگر بودیم؟  
هری کمی فکر کرد:

- بله جولیا... لاقط آن طور که ما عشق را می‌شناختیم.

جولیا فکرش را از این موضوع منحرف کرد:

- حرف عاقلانه‌ای است هری... فکر می‌کنم حق با تست... ما آن چه را

فکر می‌کردیم بهترین است انجام می‌دادیم... غیر از جوانی، کسی دیگری هم مقصر بود؟

- حقیقتش را بخواهی نه...

- از آن چه عبرتی گرفتیم... هری؟

- نمی‌دانم جولیا... جز این که اگر آن قدر جوان نبودیم ممکن بود مدت

بیش‌تری دوام بیاوریم و یک دیگر را بهتر بشناسیم... در دوران جوانی

بیش‌تر به خودت توجه داری تا به دیگران و بیش‌تر برای افکار خودت ارزش قائلی تا افکار دیگران.

- جولیا حس می‌کرد افکارش به تدریج از گذشته‌ها فاصله می‌گیرد.

گذشته مرده بود و این ملاقات کوتاه جز برای مدت کوتاهی نمی‌توانست آن را زنده کند. هری به پیشخدمت اشاره کرد تا صورتحساب را بیاورد و

جولیا سرگرم پوشیدن دستکش‌هایش شد.

- پس می‌توانم به می‌را بگویم به خواسته‌اش عمل کند...؟

هری بقیه پولش را شمرد و انعام چشمگیری برای پیشخدمت

گذاشت. کاری که همیشه به آن عادت داشت:

- نمی‌خواهم به تو نصیحت کنم جولیا... من مدت‌هاست که از شما

دور بوده‌ام... هرچه تو بگویی و بخواهی تأیید می‌کنم... من همیشه عقل

سلیم تو را تأیید کرده‌ام...

هری کاملاً عوض شده و پا به سن گذاشته بود.

جولیا از خود تعجب می‌کرد که چه گونه او را همان مرد جوانی تصور

کرده بود که زمانی با او ازدواج کرده بود... هری به ساعتش نگاه کرد:

- باید عجله کنم... می ترسم قطار را از دست بدهم... آن‌ها امشب منتظرم هستند... یکی از پسرهایم امروز فارغ التحصیل می شود.

هری لبخندی زد... امیدوار بود او شرایط را درک کند... جولیا به سرعت پاسخ داد:

- البته... نباید آن‌ها را ناامید کنی...

جولیا از جا برخاست. دستش را به طرف او دراز کرد و هری به گرمی آن را فشرد. اکنون دیگر از دست دادن با او نگران نبود دستی کاملاً بی‌گانه. کسی که در گذشته‌های دور او را می‌شناخت هنگامی که هر دو جوان بودند.

- خداحافظ هری...

- خداحافظ جولیا... مرا در جریان تصمیم می‌را بگذار. دلم می‌خواهد برای ازدواجش هدیه‌ای بفرستم...

جولیا دیگر منتظر نماند تا او کلاهش را بردارد. به سرعت خود را به خیابان رساند و تاکسی گرفت تا هرچه زودتر به خانه برگردد. خانه بسیار آرام بود و این مسئله باعث خوشحالی‌اش شد. او می‌خواست برای مدتی تنها باشد تا بداند که این مقدمات برای او چه معنا و مفهومی داشته است. برای او و برای می‌را. این عادت همیشگی هری بود که مسئولیت‌ها را به گردن او بیاندازد. مسئولیت همه چیز را...

جولیا به طبقه بالا رفت. خودش را به اتاقش رساند. روی صندلی بزرگ نزدیک پنجره دراز کشید. از آن جا می‌توانست به وضوح محوطه باغ را که در نور عصرگاهی می‌درخشید ببیند. او این منظره باغ را بسیار دوست داشت. مجموعه‌ای از آفتاب و سایه با رنگ‌های خاص خود. جولیا با دقت به بررسی ساعاتی پرداخت که با هری گذرانده بود اکنون

ممکن بود به سادگی با او ازدواج کند. اکنون هر دوی آن‌ها برخلاف گذشته صبور و شکیبا بودند. همان چیزی که فقدان آن باعث جدایی‌شان شده بود. آن قدر از یک دیگر جدا افتاده بودند که اکنون جولیا هیچ چیزی احساس نمی‌کرد... اندوه یا تأسف. دو سالی که با یک دیگر زندگی کرده بودند چون رویایی به نظر می‌رسید. فرصتی کوتاه و محدود. اکنون همه چیز عوض شده بود. جولیا دیگر به گذشته‌ها اهمیت نمی‌داد. آفتاب مطبوع عصر تابستان او را سست کرد. به زودی پلک‌هایش روی هم افتاد و به خواب رفت.

وقتی از خواب بیدار شد خورشید پایین رفته بود. به سرعت در جایش نشست... چه وقت روز بود؟ انگار ساعت‌ها خوابیده بود. ده دقیقه به پنج بود و کم‌تر از یک ساعت دیگر رادنی پیدایش می‌شد. او از روی کاناپه برخاست. با عجله حمام کرد و تغییر لباس داد. احساس می‌کرد دلتنگ رادنی است. می‌خواست او را ببیند و لمس کند. می‌خواست مطمئن شود او همان طوری است که روز قبل بود... جولیا سرحال بود زیر لب آواز می‌خواند و همان لباس بنفشی را که مورد علاقه رادنی بود به تن داشت. زیبا بود - بی‌آن که از سر تکبر چنین تصویری داشته باشد. موهایش را شانه کرد. شاید امشب زیباتر از همیشه به نظر می‌رسید. به خاطر رادنی و به خاطر خودش احساس خوشحالی می‌کرد. ازدواج کردن در اوج زیبایی بسیار لذت‌بخش بود.

جولیا با عجله خود را به طبقه پایین رساند. هم چنان که از پله‌ها پایین می‌آمد صدای می‌را را شنید. وارد کتابخانه شد. می‌را و رابرت کنار یک دیگر روی کاناپه نشسته بودند. به محض ورود او آن دو از جا برخاستند، می‌را با بیقراری گفت:

- سال هاست که منتظران هستم. به اتاقتان سرزدم خوابیده بودید. به همین دلیل صبر کردیم... می خواستم شما پیش از همه بدانید...  
رابرت به طرف می را خم شد و بازوی او را گرفت، جولیا متوجه شد او دست چپش را پنهان کرده است.  
می را دستش را جلو آورد. در انگشتش حلقه پلاتین باریکی به چشم می خورد:

- ما تصمیم گرفتیم بدون معطلی ازدواج کنیم...

جولیا نفس زنان گفت:

- آه... می را

آن گاه روی صندلی نشست. دخترک گفت:

- می ترسیدیم درباره این موضوع با یک دیگر جبرو بحثمان شود.

بهترین کار این بود که هرچه زودتر آن را عملی کنیم...

جولیا زیر لب گفت:

- اوه... اما...

می خواست فریاد بکشد. می را این درست همان کاری است که من و هری کردیم درست همان طور که در مهمانی اتفاق افتاده بود. آن‌ها به مشاجره پرداخته بودند. هری او را در آغوش گرفته و گفته بود: "اگر قرار باشد در این مورد بحث کنیم هیچ وقت ازدواج نخواهیم کرد. پس بهتر است همین حالا ازدواج کنیم..."

جولیا به خانه رفته و موضوع را با والدینش در میان گذاشته بود. آن شب مادرش گریسته بود.

جولیا مکرر و مکرر به مادرش گفته بود: "ولی مادر من حق دارم" همان جمله‌ای که اکنون می را تکرار می کرد: "مادر من حق دارم اگر دلم

بخواهد با رابرت ازدواج کنم".

جولیا به آرامی از جا برخاست به سوی دخترش رفت و او را بوسید:

- البته که حق داری.

آن گاه گونه رابرت را بوسید:

- شما حق هر کاری دارید.

می را فریاد زد:

- اوه مادر می دانستم که می فهمید...

آن دو یک دیگر را در آغوش گرفتند "جوانان... جوانان بی تجربه درست مثل خودش و هری...". جولیا ناگهان متوجه شد که از ازدواجش با هری ناخشنود نیست... آن چه اتفاق افتاده بود ناشی از جوانی بوده... دیگر چیزی وجود نداشت که بابت آن متأسف باشد.

جولیا پشت پیانو نشست و به آرامی شروع به نواختن کرد طولی نکشید که صدای پای رادنی را شنید. آن گاه سایه او را دید که به سوش می آمد... بلند بالا و افراشته. از چهره اش نمی شد فهمید چه فکری در سر دارد. مثل همیشه بود وفادار، ثابت قدم و نازنین... با چشمان تیره زیر موهای خاکستری... اگر او را در هجده سالگی دیده بود ممکن بود به جای هری عاشق او شود؟ سوال بیهوده‌ای بود آن‌ها تا یک سال قبل حتی یک دیگر را نمی شناختند. جولیا خوشحال بود که آزاد است... زندگی ادامه داشت و او باید ارمغان آن را می پذیرفت رادنی به چهره جولیا نگاه کرد و پرسید:

- حالت خوبست؟

- کاملاً... هری درست مثل همیشه بود... خوشحالم که او را دیدم

باعث شد تو را بیش تر دوست بدارم...

- عالی است...

جولیا گرمای دستان محکم و مردانه او را روی گونه‌هایش احساس کرد و بی مقدمه گفت:

- می‌را امروز با رابرت ازدواج کرد. بی آن‌که به کسی چیزی بگوید.

رادنی نگاه عمیقی به او انداخت:

- تو موافقی؟

- باید آن طور که می‌خواهند زندگی کنند... مگر همه همین کار را

نمی‌کنند؟

رادنی به آرامی گفت:

- بله... هر جا و هم‌زمان...

جولیا پرسید:

- امروز که از دستم عصبانی نبودی؟

- عصبانی...؟ چه طور می‌توانستم... من دوست دارم...

جولیا نگاهش کرد. او حقیقت را می‌گفت...

رادنی او را بیش از خود دوست داشت به همین جهت هیچ وقت به او

پرخاش نمی‌کرد. رادنی با اعتماد و قوت قلب گفت:

- فقط دلم می‌خواهد به آن چه که آرزویش را داری بررسی... فکر

می‌کنم عشق چنین معنا و مفهومی دارد...

جولیا با خود فکر کرد: "در سن و سال ما" ولی چیزی نگفت در عوض

کلمات دیگری بر زبانش جاری شد که قبلاً به آن‌ها فکر نکرده بود این

کلمات در ذهنش جای داشتند و اکنون با دیدن چهره رادنی بر لبانش

می‌نشستند:

- رادنی من تصمیم را عوض کردم... خواهش می‌کنم می‌خواهم با تو

ازدواج کنم... نه پنجشنبه... بلکه همین فردا...

رادنی با شگفتی به او نگاه کرد:

- عزیزم... عزیزم...

جولیا حس می‌کرد با این تصمیم خود او را گیج و آشفته کرده:

- خواهش می‌کنم رادنی... ممکن است فردا ازدواج کنیم؟

رادنی او را به سوی خود کشید:

- جولیا... مطمئنی...؟

- رادنی می‌خواهی با من ازدواج کنی...؟

- می‌خواهم با تو ازدواج کنم...؟! تمام روز وحشت مرگ با من بود...

- اوه رادنی... واقعاً پس چرا چیزی به من نگفتی...؟

- حالا می‌گویم بیم مرگ... خودم را برای هر کاری آماده کرده بودم.

رادنی سرش را بالا گرفت:

- آماده برای جنگیدن جولیا...

- چنین جنگی لازم نبود رادنی...

- فردا صبح جولیا... بهتر است صبح ازدواج کنیم...

جولیا خود را از آغوش او رها کرد و خنده‌ای سرد داد. رادنی با

چشمانش به جستجوی علت خنده او برآمد.

- می‌را چه خواهد گفت؟ او و رابرت به ما چه می‌گویند؟

- آیا لازم است چیزی از آن‌ها پرسیم...؟

- نه هیچ کس نباید از هیچ کس چیزی پرسد...!

جولیا سرش را روی شانه رادنی تکیه داد.

صبح در پارک

از زمانی که مارگرت لابر<sup>۱</sup> به نیویورک آمده بود مدت زیادی می‌گذشت. به همین دلیل اکنون در این روزهای بهاری از حضور در آن جا احساس خفگی می‌کرد. این احساس می‌توانست ناشی از وجود ساختمان‌های بلندی باشد که تقریباً همه آسمان را پوشانده بود. یا به خاطر لباس‌های شق و رقی که به بدن ترکه‌ای اش چسبیده بود. بدنی که به لباس‌های راحت و گشاد دهکده عادت داشت. نفس تنگی می‌کرد با وجود این ناچار بود شب را در آن جا بگذراند چون قرار بود روز بعد به چشم پزشک مراجعه کند. مارگرت از فکر کردن به نمایشگاه دست برداشت. سوار تاکسی شد و از راننده خواست او را به سانترال پارک برساند. در آن جا لافل فضایی برای نفس کشیدن وجود داشت. می‌توانست بنشیند و مدتی را در آرامش و سکوت بگذراند.

اواسط روز بود که به پارک رسید. تقریباً همان ساعاتی که دایه‌ها و پرستاران خانواده‌های سرشناس نیویورک بچه‌ها را برای هواخوری به پارک می‌آوردند. مارگرت جایی نزدیک به آنها نشست هم به این دلیل که آن جا بهترین نقطه پارک بود و هم به این دلیل که او بچه‌ها را دوست داشت. از آن جا که تصور نمی‌کرد روزی صاحب فرزند شود به خود

اجازه می‌داد در هر فرصتی از فرزندان دیگران لذت ببرد. مدت‌ها از جدایی او و برترام<sup>۱</sup> می‌گذشت، تقریباً حدود شش سال. مارگرت تنها به این دلیل به یکی از دو مردی که به وی پیشنهاد ازدواج داده بودند پاسخ مثبت داده بود که فرزندی از خود داشته باشد. گرچه او خود را با این خیالات سرگرم کرده بود اما به طور جدی به آن نمی‌پرداخت. نظر خاصی روی هیچ یک از آن دو نداشت، حتی حاضر بود چشمانش را به بندد و به طور اتفاقی انگشت روی یکی از آن‌ها بگذارد. او از آن زنانی نبود که به صرف داشتن خانه و بچه تن به ازدواج می‌دهند. بسیاری از زنان چنین تصویری از زندگی داشتند ولی مارگرت جزو آن‌ها نبود.

بدین ترتیب او به زندگی در خانه کوچک روستایی‌اش ادامه داد. زمانی او و برترام این جا را برای زندگی انتخاب کرده بودند چون از دسترس همه کسانی که آن‌ها را می‌شناختند دور بود. آن‌ها دوستان زیادی نداشتند. بعد از رفتن برترام زندگی توأم با انزوای مارگرت هم چنان ادامه یافت. دلیلی نداشت او با خانواده‌های کشاورزی که در اطرافش زندگی می‌کردند بیش از این حشر و نشر داشته باشد. همان قدری که در بازار موقع خرید تخم مرغ، شیر و مرغ با یک دیگر سرگرم گفت‌وگو می‌شدند کفایت می‌کرد. مارگرت نقاشی می‌کرد. سالی یک بار مثل این روزها تابلوهایش را به نیویورک می‌آورد و در کوچک‌ترین نمایشگاه آن جا به نمایش می‌گذاشت. به تدریج به عنوان نقاش مناظر طبیعت برای خود شهرتی دست و پا کرده بود. او به چیزی بیش از آن احتیاج نداشت. برترام سخاوت به خرج داده و سهم خود را از خانه به او واگذار کرده بود. هیچ یک از آن‌ها راجع به آن چه که فکر می‌کردند به یک دیگر چیزی نگفتند برترام

خیال داشت با زن ثروتمندی ازدواج کند و دلیلی نداشت نگران پول باشد. مارگرت نفس عمیقی کشید هوای پارک بسیار لطیف و دلپذیر بود احتمالاً نسیمی از دریا... مارگرت در شهر جهات اصلی را گم می‌کرد. خانه کوچکش رو به شرق بود او در عالم خیال رویش را به در ورودی خانه‌اش برگرداند تا بداند در کدام جهت جغرافیایی قرار دارد. آسمان پارک آبی رنگ بود. طولی نکشید که آفتاب از پشت ابر بیرون آمد. وقتی آفتاب پشت ابر پنهان می‌شد بچه‌ها افسرده و دلگیر به نظر می‌آمدند ولی به محض درخشش آفتاب گویی شوق زندگی در آن‌ها بیدار می‌شد. مارگرت در حالی که می‌خندید افکارش را به کناری نهاد و سرگرم تماشای آن‌ها شد.

در بین بچه‌ها دخترکی دیده می‌شد که رفتار و حرکاتی چشمگیر داشت. سه ساله بود و تعلیم یافته و تربیت شده به نظر می‌رسید. کت و کلاه صورتی رنگش با حاشیه باریکی از خز سفید تزیین شده بود و دست پوش خزش دور بدنش تاب می‌خورد. مو و چشمانی تیره و پوستی برنزه و شفاف داشت. مارگرت با خود فکر کرد: "اثر اشعه آفتاب تابستانی... شاید هم در فلوریدا بوده... مردم اکنون به خاطر بهار از سفر باز می‌گشتند. دخترک شیطنت می‌کرد و دایه انگلیسی میان سالتش چند لحظه یک بار ملامت‌کنان به او تذکر می‌داد.

- میس بتاتریس<sup>۱</sup>... بس کن...

میس بتاتریس مژگان بلندش را چند بار تکان داد و شروع به مکیدن انگشت شستش کرد ولی دایه بلافاصله آن را از دهانش بیرون کشید:  
- اگر مادرت الان سر برسد چه می‌گوید؟ من هر آن منتظرش هستم...

دخترک شیطان...

بئاتریس دست پوش را به کناری انداخت به طرف کالسکه بچه رفت و آن را تکان داد. دایه دست او را گرفت و کنار خود نشاند و گفت هیچ کدام از دخترهای کوچکی که او در لندن از آن‌ها مراقبت می‌کرد از جمله لیدی مارسیا استنلی<sup>۱</sup> آن قدر شیطان نبودند...

او به دیگر پرستاران که با خونسردی سرگرم تماشای آن دو بودند گفت: "حال و هوای آمریکاست دیگر... در انگلستان بچه‌ها اجازه چنین کارهایی را ندارند... اما وقتی والدین بچه‌هایشان را تشویق می‌کنند چه کاری از دست کسی ساخته است؟" پرستارها با نظر او موافق بودند. والدین غالباً باعث انحطاط اخلاقی فرزندانشان می‌شوند.

در حالی که آن‌ها سرگرم گفت‌وگو بودند مارگرت و بئاتریس برای دقایقی به یک دیگر خیره شدند. مارگرت لبخندی بر لب داشت اما میس بئاتریس کاملاً جدی بود. طولی نکشید که از روی صندلی برخاست. تکان کالسکه باعث شده بود بچه از خواب بیدار شود او بی آنکه کسی متوجه شود پایین آمد و خود را به مارگرت رساند و پرسید:

- تو کی هستی...؟

پرستاران به دایه خبر دادند که چه اتفاقی افتاده! زن انگلیسی با نگرانی به اطراف نگاه کرد... مارگرت با صدای آرامی گفت:

- مهم نیست بگذار کمی پیشم بماند من بچه‌ها را دوست دارم.

لهجه‌اش لهجه یک خانم بود. دایه کمی مردد ماند بعد زیر لب گفت:  
- وقت رفتن است.

بئاتریس با شنیدن این حرف فریاد زد:

- من نمی‌آیم.

بار دیگر دست پوش به کارش آمد آن را برداشت و مستقیم به طرف پسری که در حال دوچرخه‌سواری بود پرت کرد. دایه به دنبال آن دوید. مارگرت گفت:

- انگار از دست پوش خوشش نمی‌آید؟

میس بئاتریس با لجاجت گفت:

- من دست پوش‌هایم را دوست دارم.

- پس چرا آن‌ها را پرت کردی؟

بئاتریس لبخند زیبایی زد و به آهستگی گفت:

- چون دوست دارم کاری کنم دایه تند و تند بدود.

آن‌ها نگاه دزدانه‌ای به یک دیگر انداختند. بئاتریس در حالی که آرنجش را روی زانوی مارگرت می‌فشرد با ملاحظت پرسید:

- اسم شما چیه؟

مارگرت جواب داد:

- مگ<sup>۱</sup>.

چه طور این اسم چنین روان بر لب‌های او نشسته بود؟ بعد از برترام هیچ کس او را به این اسم صدا نکرده بود، بئاتریس تکرار کرد: مگ. مگ. مگی...<sup>۲</sup>

- مارگرت با شتابزدگی پرسید:

- تو هر روز این جا می‌آیی؟

- هر روز... غیر از روزهایی که لب دریا می‌روم یا روزهایی که باران می‌آید.

دایه حالا دست‌پوش را پس گرفته بود. پسر کوچک آن را به مراتب دورتر انداخته بود. او سرخ و برافروخته برگشت و با اوقات تلخی گفت:

- میس بثاتریس... همین حالا بیایید...

سپس بی توجه به مارگرت ادامه داد:

- مادرتان الان پیدایش می‌شود...

دوشیزه بثاتریس به دور اشاره کرد:

- مادر آمد...

او با انگشت به زن جوان فوق‌العاده زیبایی اشاره کرد که به سرعت به سوی آن‌ها می‌آمد. دایه سریعاً بثاتریس را به طرف کالسکه بچه برد و دست‌پوش‌هایش را پوشاند.

زن با صدای تقریباً تحکم‌آمیزی پرسید:

- آماده‌اید؟

- متأسفم که دیر کردم... پرو لباسم بیش‌تر از آن‌چه که فکر می‌کردم طول کشید.

- تقریباً آماده‌ایم مادام...

بثاتریس فرصت دیگری برای انداختن دست‌پوش پیدا کرد.

مادرش به تندی گفت:

- آن‌ها را بردار بثاتریس...

بثاتریس حرکتی نکرد. این دایه بود که آن‌ها را برداشت.

- تمام صبح کارش همین بوده...

- چرا...؟

دوشیزه بثاتریس جواب نداد و با خونسردی درصدد برآمد موضوع

صحبت را عوض کند:

- به آن جا نگاه کنین... سینه سرخی روی درختچه کناری نشسته بود.

مادرش با صدای نسبتاً بلندی فریاد زد:

- بیایید... بیایید... نمی‌توانیم ماشین را بیش از این معطل نگه داریم

وگرنه پلیس ما را جریمه می‌کند.

او بلافاصله دست دخترک را گرفت و به راه افتاد. دایه نیز به سرعت کالسکه را به راه انداخت. با نواخته شدن زنگ ساعتی که در آن اطراف قرار داشت سایر پرستاران نیز به راه افتادند و طولی نکشید که گروه کودکان متشخص پارک را ترک کردند.

مارگرت آرام و بی حرکت روی نیمکت نشسته بود و از نور آفتاب و سکوت اطراف لذت می‌برد. سر و صدای شهر از فاصله‌ای دور به گوش می‌رسید. به دلیل زندگی در شهر اکنون حس بینایی و شنوایی اش از دقت و سرعت بیش‌تری برخوردار شده بود با وجود این حس می‌کرد قادر به حرکت و یا عکس‌العمل سریع و فوری نیست. مارگرت آن زن را شناخته بود. او همسر برترام بود.

حتماً زیبا هم هست. این اولین عکس‌العمل مارگرت بود زمانی که برترام سعی داشت او را در جریان آن چه اتفاق داده بود قرار دهد مارگرت می‌دانست که از زیبایی چندانی برخوردار نیست گرچه چشمان هنرمندش متناسب با قدرت و دهانش بود اما مجموعاً زن زیبایی نبود. موهایی پرپشت و کدر چشمان تیره و سیمایی ملال‌آور داشت. لزومی به تظاهر نبود. مارگرت آن قدر بلند نظر بود که وقتی برترام از زیبایی دیگران تعریف می‌کرد او نیز آن را تأیید کند. به همین جهت از سوال خود تعجب کرد.

پاسخ برترام خلاصه و مختصر بود: "بله... ساندرا زیباست."

اواخر یکی از شب‌های ماه اکتبر بود. چه طور ممکن بود مارگرت آن شب را فراموش کند. آن روز برترام تقریباً دیر به خانه آمد. مارگرت از او خواست کنار نهر کوچکی که از جنگل پشت خانه‌شان جاری بود قدم بزنند. برگ‌های قرمز و طلایی درون آبی فرو می‌ریختند و چوب‌های جنگلی شناور در آب آن‌ها را به این سو و آن سو می‌راندند. مارگرت همواره از تغییر فصل احساس شادمانی می‌کرد. بهار... پاییز... گویی وقتی زمین می‌گردید فرصتی دست می‌داد تا روح و روانش را تازه کند. برترام آن روز بی‌قرار و مالیخولیایی به نظر می‌رسید و به دشواری به مارگرت جواب می‌داد. سرانجام به درخت بلوط فرو افتاده‌ای رسیدند. مارگرت نشست:

- بگو برترام... حرف بزن... در فکر چه می‌گذرد؟

- چیزی که از گفتن آن متنفرم ولی باید بگویم.

مارگرت همیشه فکر می‌کرد به موقع متوجه خواهد شد کی وقت جدایی‌شان رسیده، اما اکنون به نظرش می‌رسید به طرز احمقانه‌ای غافلگیر شده است. تقصیر خودش بود. برترام هرگز به مارگرت پیشنهاد ازدواج نداده و او نیز در این مورد اصراری نکرده بود... شاید برترام می‌خواست بدین ترتیب بی‌ارادگی خود را پنهان و غرور و آزادی مارگرت را حفظ کند. مارگرت هم چنان که نشسته بود او را نگاه می‌کرد... قدش نه کوتاه بود و نه بلند بیشتر مشکمی بود تا بور... اما در مجموع جذابیتی در این چهره آشفته و بی‌قرار وجود داشت. گاه فوق‌العاده آراسته و مرتب به نظر می‌رسید و گاه بسیار ژولیده و به هم ریخته. همه این‌ها بستگی به شرایط روحی‌اش داشت و شرایط روحی‌اش نیز به محیط اطرافش وابسته بود. کند و کاوی لذت‌بخش در یکی از کتاب‌هایش می‌توانست

تمام شب او را امیدوار و سرگرم کند پول غیرمنتظره‌ای که از فروش کتاب به دستش می‌رسید تا چند روز او را شاد و سرحال نگه می‌داشت. اما قرض گرفتن از مارگرت - که گاه ناگزیر از آن می‌شد - باعث می‌شد حتی از او نیز احساس نفرت کند.

مارگرت بیشتر اوقات فکر می‌کرد چه طور می‌تواند پولی به حساب برترام واریز کند بی آن که او متوجه شود. گرچه مارگرت هرگز موفقیت چشم‌گیری نداشت با وجود این درآمد ناچیزش همیشگی و مداوم بود. جهانگردان غالباً از تابلوهای کوچک او که مطابق با بودجه آن‌ها قیمت‌گذاری می‌شد خریداری می‌کردند. تمام خواسته مارگرت این بود که زندگی شادی داشته باشد. او در هر صورت پولی در اختیار داشت - ولو به مقدار کم - این برترام بود که از این نظر غیرقابل انعطاف بود. پستی و فرومایگی‌های کوچک او مارگرت را حیرت زده و لحظاتی را کسالت‌بار می‌کرد. آن چه که تحمل آن برای مارگرت به مراتب مشکل‌تر بود عصبانیت‌های غیرمنطقی او بود اوایل او از پرخاش‌های برترام به شدت کلافه می‌شد. به عنوان مثال مارگرت در آشپزی چندان مهارتی نداشت. یکی از شب‌ها که برای شام تخم‌مرغ آماده کرده بود برترام از صندلی‌اش برخاست و تخم‌مرغ‌ها را در بخاری خالی کرد و پرخاش‌کنان گفت:

- شبیه چرم خشک است!

با وجود این وقتی عصبانیتش فروکش کرد به نحو رقت‌باری احساس تأسف کرد و از مارگرت خواست او را ببخشد.

اوایل مارگرت عذر او را می‌پذیرفت و خشم خود را فرو می‌خورد. او به این نتیجه رسیده بود که عصبانیت و عذرخواهی برترام را جدی نگیرد

و او را همان طور که هست به پذیرد. موجودی دمدمی و آمیخته‌ای از خیر و شر.

پس چرا نتوانسته بود در آن شب اکتبر آن چه را که باید درک کند. چه قدر ساده بود که فکر می‌کرد برترام او را همان قدر دوست دارد که او برترام را. مگر آن‌ها یازده سال با یک دیگر زندگی نکرده بودند؟

مارگرت سی و پنج و برترام سی و هفت سال داشت - آن‌ها چندین جوان نبودند و او این‌ها را به فال نیک می‌گرفت. به نظرش می‌رسید روابطشان حتی به همین شکل تقریباً از دوام و استحکام لازم برخوردار است و به همین جهت آمادگی شنیدن چنین خبری را نداشت.

مارگرت با شکیبایی ذاتی اش پرسید:

- مگر ممکن است چیزی باشد که نتوانی به من بگویی؟

برترام یکی از آن نگاه‌های غیر عادی را به او انداخت و چنان که گویی از نگاه آرام مارگرت شهادت بگیرد ناگهان گفت:

- خوب... می‌خواهم ازدواج کنم.

به دلایل احمقانه مارگرت متوجه منظور او نشده و فکر کرده بود برترام در نظر دارد زندگی مشترکشان را به ازدواج دائم مبدل کند... او در حالی که سرخی مطبوعی به گونه‌هایش دویده بود محجوبانه پرسید:

- فکر می‌کنی به این ترتیب خوشبخت‌تر خواهیم شد...؟

مارگرت از این که پس از این همه سال با او ازدواج حرف می‌زد احساس خجالت می‌کرد. طولی نکشید که متوجه اشتباهش شد و رنگ و رویش به زردی گرایید.

برترام با لحنی جدی گفت:

- مرا ببخش... منظورم ما نبود.

مارگرت ناگهان به خود آمد: "چه قدر احمق بودم" آن گاه به سرعت گفت:

- فکر نمی‌کردم...

برترام حرف او را قطع کرد:

- به هیچ وجه...

مارگرت بغضش را فرو خورد:

- البته... ما هر دو آزادیم...

برترام موفق شده بود مقدمات لازم را فراهم کند.

برترام کنار مارگرت نشست و با لحن آرام و قانع‌کننده‌ای گفت:

- کار ساده‌ای نیست... مگ... برای من هم دشوار است... آن هم بعد از

این همه سال...

او دستان مارگرت را در دست گرفت و مارگرت اعتراضی نکرد.

او قادر به حرف زدن نبود به همین جهت برترام ادامه داد:

- نمی‌دانم... گمان نمی‌کنم... این زندگی به جایی نمی‌رسد...

مارگرت نجواکنان پرسید:

- به کجا باید برسد...؟

او نتوانست بیش از این ادامه دهد... هر چه می‌کرد صدایی از گلویش

بر نمی‌خواست.

- می‌خواهم از زندگی سهم بیشتری داشته باشم... نه از زن دیگری

مگ... می‌دانم که هیچ زنی بیش‌تر از آن چه که تو به من داده‌ای به من

نخواهد داد.

مارگرت به زحمت گفت:

- نه به قدر کافی...

- چرا بیش از حد کافی... اما این در قدرت تو یا من نیست... به نظر می‌رسد چیزی بیش از این‌هاست...

هنگام ادای این جملات چشمان سیاهش به دور دست‌ها خیره مانده بود... به دنیایی به مراتب دورتر از این نهر کوچک و تپه خاکی... مارگرت احساس او را درک می‌کرد. او به زندگی علاقه‌مند بود. می‌خواست سفر کند و تجربه بیندوزد دلش می‌خواست سرشناس شود و سری بین سرها دریاورد.

- دلم می‌خواهد زندگی‌ام را وسعت بخشم... این جا احساس خفگی و بی‌قراری می‌کنم و بدخلق می‌شوم قطعاً متوجه شده‌ای؟

پاسخ مگ ساده و کوتاه بود:

- آن قدرها هم بدخلق نیستی.

برترام با صداقت تمام گفت:

- لاف آن مردی که دلم می‌خواهد باشم نیستم اگر نگران پول و فروش کتاب‌هایم نبودم می‌توانستم کتاب‌های بهتری بنویسم... در آن صورت مطمئناً مرد بهتری می‌شدم.

مارگرت شگفت‌زده حرف او را تأیید کرد:

- همین طور است که می‌گویی... این از صداقت تست که آن چه در دل

داری راحت به زبان می‌آوری...

برترام لبخند کوتاهی زد:

- من خودم را چنان که باید نمی‌شناسم...

دستشان از یک دیگر جدا شده بود ولی برترام به آن توجهی نداشت.

- فکر می‌کنم مؤثر نبوده... عشقمان را می‌گویم...

برترام به گرمی گفت:

- چرا... مؤثر بوده... فوق‌العاده مؤثر... بدون تو من قادر به زندگی

نبودم... هیچ وقت نمی‌توانم تو را فراموش کنم - نمی‌توانم...؟

مارگرت حرف‌های او را نمی‌شنید. در ذهنش سخت مشغول بود البته که او می‌توانست ادامه دهد... باید ادامه می‌داد اگر برترام چنان با صراحت حرف زده بود شاید مارگرت با او وارد بحث می‌شد فریاد می‌کشید و یا اشک می‌ریخت... اما او تنها در جست‌جوی جای دیگری برای زندگی بود تا مرد بهتری باشد یا آن‌طور که مارگرت فکر می‌کرد مرد بزرگی... همین.

مارگرت از جا برخاست... غروب از راه رسیده بود و او دیگر قادر به تشخیص رنگ برگ‌های شناور در آب نبود. صدای نهر آب هم چنان به گوش می‌رسید.

مارگرت به آرامی پرسید:

- می‌خواهی امشب به شهر برگردی برترام؟

برترام نگاهی به او انداخت:

- یعنی تو را تنها بگذارم...

مارگرت بی‌توجه به ندای درونش جواب داد:

- دیگر لزومی ندارد این جا بمانی...

مارگرت نگاهی به ساعتش انداخت. حدود ۶ بعدازظهر بود و پارک تقریباً خالی بود. آفتاب به گرمی می‌تابید و کبوترها در جست‌وجوی دانه در اطراف می‌چرخیدند. کمی دورتر پیرمردی در حالی که کیسه‌ای پر از خرده نان در دست داشت با پرندگان سرگرم بازی بود. وقتی پرندگان در اطرافش جمع شدند وانمود کرد خوابیده است. اما کبوتران هم چنان به انتظار نشستند. پیرمرد یکی از چشمانش را باز کرد. چشمکی به مارگرت

زد و بعد به شادمانی گفت:

- نمی‌توانم سرشان کلاه بگذارم.

پیرمرد کیسه را باز کرد مثنی خرده نان جلوی آن‌ها ریخت و دوباره آن را بست. کیوترها در حالی که به یک دیگر نوک می‌زدند جلو آمدند و به فاصله کوتاهی خرده نان‌ها ناپدید شدند. او با سادگی فریاد زد:

- انگار می‌دانند کیسه کیی خالی می‌شود لعنتی‌ها... به محض آن که کیسه خالی می‌شود می‌روند و دیگر سراغم نمی‌آیند... راه شکمشان را خوب بلدند.

مارگرت خندید و از جا برخاست:-

- گرچه خیلی شکمواند ولی قشنگند.

پیرمرد مشتاقانه گفت:

- بله... آن کیوتر سیاه با آن طوق نقره‌ای خیلی قشنگ است... نه؟ از

همه هم شکموتر است. لعنتی...

مارگرت بار دیگر لبخندی زد و به آرامی به راه افتاد. از آن جا که تصمیم گرفته بود در شهر بماند می‌توانست بار دیگر به پارک بیاید. اگر فردا هوا خوب و آفتابی بود حتماً بچه‌ها می‌آمدند.

روز بعد هوا آفتابی و به نسبت ماه آوریل بیش از حد گرم بود اشعه خورشید حتی به اتاق هتل هم می‌رسید. مارگرت دیر از خواب برخاست چون شب خوب نخوابیده بود. شب قبل به تئاتر رفت ولی نمایش چندان توجه‌اش را جلب نکرد.

بعد از رفتن به رختخواب تقریباً نمایشنامه را از یاد برد. آن چه که به وضوح مقابل دیدگانش قرار داشت برترام و خودش بود.

آن شب برترام همان‌طور که مارگرت خواسته بود او را ترک کرد و

رفت حالا در آن خانه خالی همه چیز برعهده خود مارگرت بود. کوک کردن ساعت، به گردش بردن بسک. او ساعت‌های متمادی در رختخواب دراز کشید. چراغ‌ها را روشن گذاشت. کتاب را در دست گرفت ولی حتی یک خط آن را هم نخواند. از این پس باید تمام شب‌هایش را به همین نحو می‌گذراند. او برترام را به خوبی می‌شناخت. می‌دانست کودکی سختی را گذرانده و در یکی از حلبی‌آبادهای نیویورک پرورش یافته است. به قدری از دوران کودکی‌اش نفرت داشت که هیچ وقت حاضر نشد به محله کودکی‌اش سری بزند و زاغه‌هایی را که در آن بزرگ شده بود به مارگرت نشان دهد. او خانواده‌اش را ترک کرده بود. در واقع پس از مرگ مادرش همه خانواده به نوعی پراکنده شده بودند. پدرش سالیانی پیش از تولد اولین فرزندش در معدن سرگرم کار بود ولی به دلیل بیماری‌های ریوی ناچار شده بود کارش را ترک کند. مختصر خاطراتی که برترام از دوران کودکی‌اش برای مارگرت بازگو کرده بود مربوط به پدرش می‌شد. بحران بیماری، نفس تنگی و چشمانی متورم و پر از اشک بعد از مرگ پدر، مادر به عنوان نظافتچی مشغول کار شده و فرزندانش در خیابان‌ها رها شده بودند.

چیزی در درون این پسر بچه باعث شد تا زنده بماند. نفرت و بیزاری از آن دو اتاق خفه و دیگر، خیابان‌های شلوغ بچه‌های سرکش و فراموش شده خیابانی. برترام با تلاش و تقلای بسیار پس از مرگ مادرش خود را از آن محله نجات داد. در دفتر روزنامه برای خودش کاری پیدا کرد. به مدرسه شبانه رفت سرانجام به کار نوشتن پرداخت اما تلاش او با عدم اعتماد به نفس همراه بود. هنوز هم به خود اعتماد نداشت حتی عشق مارگرت و آن درآمد مختصر نیز نتوانست اعتماد به نفس لازم را در او به

وجود آورد.

در آن غروب اکتبر مارگرت به این نتیجه رسید که تنها پول فراوان می‌تواند اعتماد به نفس واقعی را در او ایجاد کند.

صبح آوریل، مارگرت آهی کشید. از رختخواب بیرون آمد و چون به نظرش رسید هوا گرم است تصمیم گرفت بلوز بهاره آبی رنگش را بپوشد. او تنها چند روز پیش این بلوز را خریده و در روز افتتاح نمایشگاهش آن را به تن کرده بود. حس می‌کرد لباس کاملاً برازنده اوست. آن روز یکی از بازدیدکنندگان از نمایشگاه به او گفته بود: "اوه خانم لایرت شما آرامش درونی‌تان را در تابلوهایتان منعکس می‌کنید به همین دلیل من آن‌ها را دوست دارم." او تنها به لبخندی اکتفا کرده و جوابی نداده بود. مارگرت حمام کرد و موهای بلندش را شانه زد و بالای سرش جمع کرد. معمولاً در لباس پوشیدن دقیق بود. تنها در گذشته‌های دور وقتی با برترام زندگی می‌کرد زیاد توجهی به خود نداشت. اما اکنون نمی‌توانست چنین باشد. حالا کسی نبود که خود را به خاطرش بیاراید مگر به خاطر خودش. اکنون صاحب اختیار و منتقد خودش بود. او بلوز آبی‌اش را پوشید و کلاه بزرگی که قسمتی از چهره‌اش را پنهان می‌کرد بر سر گذاشت و مقابل آینه ایستاد. تصویرش در آینه خوشایند و دلپذیر بود. پس از آن به سراغ صبحانه رفت از آن جا که خود یکی از تولیدکنندگان بومی بود از خوردن صبحانه لذت می‌برد. در سالن تقریباً خالی هتل صبحانه مفصلی خورد و ساعتی را نیز به نوشیدن قهوه و کشیدن سیگار گذراند. ساعت تقریباً ده صبح بود که به طرف پارک به راه افتاد.

وقتی به نیمکتی رسید که روز قبل آن جا نشسته بود متوجه شد همه

بچه‌ها آن جا حضور دارند. قیل و قال آن‌ها باعث شده بود کسی آن اطراف نباشد پرستارها برای رد و بدل کردن شایعات ناچار بودند به صدای بلند با یک دیگر حرف بزنند.

بئاتریس که سرگرم بازی کردن با یک عروسک جدید بود تا مدت‌ها سرش را بالا نکرد. وقتی پس از مدت‌ها متوجه مارگرت شد لبخند زیبایی بر لب آورد که به نظر مارگرت به خنده برترام شباهت داشت. او خطاب به مارگرت گفت:

- امروز دست پوش ندارم. هوا خیلی گرم است مادرم می‌گوید باید تا کریسمس صبر کنم تا دوباره برف بیاید.

بئاتریس لباس ابریشمی کرم رنگی به تن داشت و کلاه لبه‌داری هم از آن جنس به سرش گذاشته بود. جوراب ساقه کوتاه سفید و کفش ورنی سیاه به پا داشت. مارگرت گفت:

- چه قدر خوشگل شده‌ای.

- بله... عروسکم هم همین طور...

و عروسکش را به طرف او دراز کرد عروسکی که یک شیشه شیر به دهان داشت. بئاتریس ادامه داد:

- ببین عین برتای است. فقط کمی آب و شیر می‌خورد.

بعد با وقار دامن عروسکش را مرتب کرد.

مارگرت با لحنی جدی نظر او را تأیید کرد:

- چه قدر جالب.

دایه دفعتاً برگشت و با صدای خشنی گفت:

- میس بئاتریس برگرد این جا...

بئاتریس لبخند ملیحی زد. مگی... مگی... عروسکش را نوازش کنان

روی زمین گذاشت و به سوی مارگرت رفت.

مارگرت رو به دایه کرد:

- نباید از این که با من آشنا شده نگران شوی.

دایه با حرکت دست جواب داد:

- نه... ولی نمی‌خواهم مزاحمتان شود.

- اوه... نه.

میس بثاتریس با خیال راحت جلو رفت آرنجش را روی زانوی

مارگرت تکیه داد و پرسید:

- می‌دانی من کی هستم...؟

- نه کی هستی...؟

- بثاتریس لویز ماری وستکات!

- چه اسم‌های قشنگی.

- اسم مادرم بثاتریس و اسم دو مادربزرگم لویز و ماری است. آن‌ها

اسم‌هایشان را به من داده‌اند.

مارگرت پرسید:

- برتای چه طور؟ ماری نام مادر برترام بود.

بثاتریس با احتیاط جواب داد:

- او پسر است.

- یعنی فقط یک اسم دارد؟

- پدرم به او یک اسم داده. برترام راجر<sup>۲</sup> فامیلی او هم مثل من

وستکات است.

مارگرت زیر لب گفت: خوب...

صدای گریه برتای از کالسکه‌اش به گوش رسید. دایه با عجله کروکی  
کالسکه را به کناری زد و پسرک را بلند کرد.

بثاتریس در حالی که به این منظره نگاه می‌کرد انگشتش را به دهانش  
فرو برد و شروع به مکیدن کرد. سپس به سردی گفت:

- این برتای است

برتای به زحمت نشست و به اطرافش خیره شد. گونه زاستش که روی  
آن خوابیده بود سرخ به نظر می‌رسید. با چشمان آبی روشن به دور و بر  
خود نگاه می‌کرد و دهانش از تعجب بازمانده بود. معلوم بود هنوز خواب  
از سرش کاملاً به در نرفته است.

بثاتریس با لحن تحقیرآمیزی گفت:

- برتای هیچ چیزی بلد نیست. فقط می‌خورد و می‌خوابد. و گریه  
می‌کند

- جداً...!

- من می‌توانم الف، ب را تا نصفه بگیریم و انگشت‌های دست و پایم را  
بشمارم... نه با هم، اول دست‌ها... بعد هم پاها.

مارگرت گفت:

- خوب برتای از تو کوچک‌تر است.

- ولی پدرم به من می‌گوید وقتی تو کوچک بودی می‌توانستی  
بشماری.

مارگرت پرسید:

- پدرت...

بعد به خود گفت: "زن بیچاره احمق."

- پدرم مرا خیلی دوست دارد من هم او را خیلی دوست دارم می‌گوید

که مرا از مادرم بیشتر دوست دارد. خودش می‌گوید مرا بیش‌تر از هر زنی در دنیا دوست دارد...

میس بثاتریس دستانش را در هوا به شکل دایره درآورد و گفت:

- دنیا این شکلی است گرد گرد... پدرم گفته.

مارگرت پرسید:

- هر حرفی که پدرت بگوید باور می‌کنی؟

چشمان بثاتریس گرد شد:

- او هیچ وقت دروغ نمی‌گوید.

باردیگر به زانوان مارگرت تکیه کرد:

- می‌دانی پدرم هر روز در خانه با من بازی می‌کند. من روی اجاقم

برایش غذا درست می‌کنم. پدرم می‌گوید این بهترین غذایی است که به عمرش خورده...

مارگرت پرسید:

\*- پدرت چه کار می‌کند؟

حسن می‌کرد از خودش بیزار است، چه کار نفرت‌آوری جاسوسی از یک بچه.

- کتاب‌های بزرگ بزرگ می‌نویسد. مادرم روی آن‌ها جلد قرمز

می‌کشد. بعضی وقت‌ها هم طلایی. قرار است وقتی بزرگ شدم آن‌ها را بخوانم.

دایه او را صدا کرد:

- میس بثاتریس... بیا ساندویچت را بخور.

بثاتریس حرفش را نیمه‌کاره گذاشت و با خوشحالی گفت:

- به امید دیدار.

دایه با صدای ترسناکی او را مخاطب قرار داد:

- میس بثاتریس این حرف را نباید به یک خانم بگویی.

بعد نگاهش را متوجه مارگرت کرد:

- این اصطلاح را از مأمور آسانسور یاد گرفته... اگر مادام این را بشنود

اوقاتش تلخ می‌شود. پدرش هم همین‌طور... او با وجود این که آمریکایی

است ولی یک جنتلمن واقعی است.

مارگرت خنده تلخی کرد:

- به نظر می‌رسد بچه به او علاقه دارد.

میس بثاتریس سرگرم خوردن ساندویچ نان و کره و سیب شد.

دایه با لحن قاطعی گفت:

- باید هم علاقه داشته باشد. پدری خوب و سردی فوق‌العاده که

خودش را وقف آن دو کرده است. صبح‌ها کتاب می‌نویسد. نویسنده

بزرگی است حتماً اسمش به گوشتان خورده بعد به کمک پول‌های مادام...

دایه لب‌هایش را غنچه کرد و ابروانش را بالا برد.

مارگرت دوباره خندید و چنین وانمود کرد که توجهی به حرف‌های او

ندارد بار دیگر صدای دایه به گوش رسید:

- میس بثاتریس دست‌هایت را با دستمال تمیز کن.

بثاتریس دستانش را با دستمال پارچه‌ای تمیز کرد. دایه لیوانی شیر از

ترموس برایش ریخت. من برایت ننگه می‌دارم. اما میس بثاتریس لیوان را

گرفت به آرامی شروع به خوردن کرد. چشمانش از بالای فنجان نقره‌ای

رنگ به مارگرت خیره مانده بود.

- این روزها دیدن یک خانواده خوشبخت خیلی جالب است.

دایه از صمیم قلب گفت:

- همین طور است.

در حالی که بثاتریس سرگرم خوردن بود دایه متوجه برتای شد که با اشتها شیشه شیرش را مک می‌زد. از آن جا که برتای به چیز خاصی توجه نداشت چشمانش تار و گرفته به نظر می‌رسید.

میس بثاتریس سیر و سیرحال روی صندلی تاشوی کوچکی نشست و سرگرم درآوردن لباس عروسکش شد.

مارگرت زیر نور آفتاب نشسته بود و حواسش متوجه اطرافش بود. کودکان لباس‌های زیبایی به تن داشتند و معلوم بود کاملاً به آن‌ها رسیدگی شده است. برترام قطعاً از این مسئله لذت می‌برد. او به جزئیات نیز توجه داشت کالسکه انگلیسی، لباس‌های ساتن با حاشیه ابریشمی. حروف اختصاری نام و نام خانوادگی که چرخکاری شده بود روی همه چیز به چشم می‌خورد حتی کیف دستی میس بثاتریس. برترام همه چیز را کامل می‌خواست تا جایی که مارگرت یادش می‌آمد او به بافته‌های وطنی علاقه‌ای نداشت چیزی خارق‌العاده در او نهفته بود.

فردای شبی که مارگرت او را رد کرده بود برترام بازگشت. او آن شب به شهر نرفته بود بلکه در هتلی در نزدیک‌ترین دهکده اقامت کرده بود. صاحب هتل به او خیره مانده و سکوت کرده بود.

برترام در حالی که می‌خندید شروع به تعریف کرد:

- خودم را مثل احمق‌ها حس می‌کردم.

مارگرت میلی به صبحانه نداشت گیج و بی‌اشتها از خواب برخاسته بود ولی به خاطر برترام ناچار شد صبحانه را آماده کند. خاموش و بی‌صدا.

وقتی مارگرت سرگرم ریختن قهوه بود برترام گفت:

- ببین مگ... می‌توانی آن را خراب کنی و یا از آن یک موقعیت

خارق‌العاده بسازی.

مگ با لب‌های به هم آمده بی‌آن که قادر به کنترل خود باشد گفت:

- نمی‌خواهم چیزی را خراب کنم.

برترام قاطعانه و لبخند به لب گفت:

- می‌دانم که نمی‌خواهی. تو موجود فوق‌العاده‌ای هستی. خدا را شکر

ولی... دلم می‌خواهد کارهایم را تأیید کنی ما هر دو در این مورد توافق داشتیم که من باید پیشرفت و ترقی کنم این همان کاری است که در صدد انجامش هستم... شاید بتوانم او و خانواده‌اش را به سوی زندگی بهتری پیش ببرم... دنیای آشفته و درهم برهمی است. آن‌ها پول‌هایشان را درست خرج نکرده‌اند می‌دانی که من به نفس پول علاقه‌ای ندارم...

این حقیقت داشت او به پول از آن جهت اهمیت می‌داد که می‌توانست به وسیله آن آزادی‌اش را به دست آورد. آزادی از چه...؟ از شیطان درونش. این مرد آمیخته‌ای از خیر و شر بود و مارگرت این را می‌دانست. اگر او در خانواده ثروتمندی به دنیا آمده بود می‌توانست حقه بازی‌های کوچک، خشم و خودپسندی‌اش را به کناری بگذارد. او قابلیت کنار آمدن با محیط اطرافش را داشت. اگر کمی متواضع‌تر بود می‌توانست درآمد کم اما مستمری داشته باشد. مارگرت هرگز آن شب وحشتناک را نمی‌توانست فراموش کند. حدود یک سال از آشنایی‌شان می‌گذشت و برترام توانسته بود جایزه داستان‌های کوتاه را از آن خود سازد. او شاد و سرخوش به خانه آمد. مارگرت برای اولین بار او را در شرایطی دید که استحقاقش را داشت. برترام اعتراف کرد که مورد حمله نویسنده جوانی واقع شده که مدعی بوده برترام طرح اولیه را از او به سرقت برده است.

وقتی برترام این خبر را به او داد مارگرت در حال رفتن به رختخواب

بود برس بی اختیار از دستش به زمین افتاد. موهایش را به کناری زد تا چهره برترام را بهتر ببیند. بگو ببینم تو واقعاً چنین کاری کرده‌ای؟ برترام در حالی که به صندلی تکیه داده و دستانش را پشت سرش حائل کرده بود گفت که چه گونه مقابل جمعیت بسیاری که آن جا حضور داشتند از پله‌ها بالا رفته و جایزه‌اش را دریافت کرده است.

- البته که نه...

- پس چرا؟

برترام کمی به جلو خم شد: "ببین مگ... می‌دانی که یک نویسنده از هر موضوعی ممکن است ایده بگیرد. من از کجا می‌دانستم که آن جوان احمق خیال دارد داستان را خودش بنویسد...؟ فکر می‌کردم در حال تعریف کردن یک ماجراست..."

- او که هست؟

- کنت مک‌لین<sup>۱</sup>. او هیچ دلیلی برای اثبات حرفش نداشت چون غیر از ما دو نفر کسی آن جا نبود.

مارگرت نیشخندی زد: "اوه برترام..."

مارگرت پس از مدتی بحث و جدل حرف‌های او را پذیرفت. مدتی نیز در صدد برآمد مرد جوان را پیدا کند ولی طولی نکشید که از این فکر منصرف شد. اگر موفق به پیدا کردن او نمی‌شد لاقلاً می‌توانست با امتناع از پذیرفتن هدیه‌ای که برترام روز بعد می‌خواست برایش بخرد عکس‌العمل نشان دهد. وقتی برترام او را به مغازه کوچک دهکده که زیورآلات می‌فروخت برد و زنجیر و قاب طلایی را که کسی در آن جا به فرو گذاشته بود به او نشان داد مارگرت سرش را به علامت نفی تکان داد:

"... اوه... نه... کاری به نفع آقای فنی<sup>۱</sup>... ما پولمان را برای نان و پنیر و گوشت لازم داریم". در بازگشت به خانه برترام به او اعتراض کرد مارگرت می‌دانست خشم برترام دلایل دیگری دارد. او این پول را به خاطر مارگرت می‌خواست: "برترام این را به مغزت فرو کن... فکر می‌کنم بهترین کار این است که با ساندر<sup>۲</sup> وست کات ازدواج کنی..."

برترام من من کرد:

- پس... پس تو چه می‌کنی؟

- من از وضعم راضی‌ام...

بعد نهایت سعی خود را به کار برد:

- می‌خواهم شاهد موفقیت‌های پی‌درپی تو باشم... تا مطمئن شوم تصمیم درستی...

- اگر فکر می‌کنی باید بروم... تمام تلاشم را می‌کنم تا ناامیدت نکنم.

- باید بروی...

برای مارگرت قابل پیش‌بینی نبود که او این حرف‌ها را به زبان بیاورد و حتی دست او را بیوسد...

ولی برترام چنین کرد...

دایه با لحنی آمرانه گفت:

- بیا بثاتریس... امروز باید زود به خانه برگردیم... کارهایی دارم که باید

انجام دهم... قرار است روز شنبه با کشتی بزرگ به مسافرت برویم...

بثاتریس حرف او را تکرار کرد: "مسافرت با کشتی بزرگ"

بعد لبخندی به مارگرت زد:

- می‌دانی که ما سوار کشتی بزرگ می‌شویم...؟

مارگرت با خوشحالی پرسید:

- قرار است کشتی بزرگ شما را به کجا ببرد؟

دایه گفت:

- مادام جایی در انگلستان دارد.

او پرتای را داخل کالسکه گذاشت و کروکی را کشید. بعد متوجه شد

که عروسک لخت و برهنه است.

- اوه میس بثاتریس خجالت دارد. شیطان... شیطان... یک تکه لباس

تنش نیست... مثل آدم زنده....

بعد پیراهن عروسک را به تنش پوشاند:

- نمی دانم چرا این بچه همیشه لباس های عروسک را درمی آورد ولی

هیچ وقت آن ها را نمی پوشاند.

دایه چیزهایی زیر لب گفت بعد اضافه کرد:

- خوب میس بثاتریس راه بیفت

مارگرت پرسید:

- می توانم یا او خدا حافظی کنم...؟

دایه بی توجه جواب داد:

- اوه عزیزم فکر می کنم فردا هم بیایم...

میس بثاتریس با ملاحظت گفت:

- خدا حافظ... خدا حافظ مگی مگی...

بعد با شیطنت تکرار کرد: "مگی... مگی... مگی..."

دایه او را به راه انداخت... مارگرت نشسته بود و نگاهشان می کرد.

امیدوار بود که دخترک برگردد و به او دست تکان دهد... ولی برنگشت....

او با هر دو دست عروسکش را گرفته بود...

مارگرت هیچ دلیلی برای برگشتن به آن خانه کوچک تنها نداشت آن قدر تابلو فروخته بود که بتواند زندگی شش هفت ماه آینده اش را اداره کند و قطعاً پس از آن نیز تابلوهای بیش تری می کشید. زمستان معمولاً برایش فصل پرباری بود. روزها به جز نقاشی به کار دیگری نمی پرداخت و شب ها کنار آتش بخاری می نشست و به صدای موسیقی که در فضا بخش می شد گوش می کرد. در طول زندگی مشترک با برترام او تمام دوستان قدیمی خود را ترک کرده بود و دوستانی که برترام با آن ها معاشرت داشت نیز جزو دوستان او محسوب نمی شدند. روز خوب و مناسبی از ماه آوریل. در آن بعد از ظهر روشن و درخشان مارگرت مدتی از وقتش را به قایق سواری در اطراف جزیره گذراند. او تا پیش از آن شهر را این قدر کامل ندیده بود. درست چون جواهری به نظر می رسید که از دریا برآمده باشد. وقتی به خانه برگشت کاملاً خسته بود. بعد از خوردن شام به رختخواب رفت کتابی برای مطالعه برداشت و طولی نکشید که خوابش برد.

شب را به خوبی خوابید و صبح دیر بیدار شد. در دهکده همیشه از صدای آواز پرنده گانی که روی پیچک آن سوی پنجره جست و خیز می کردند از خواب برمی خاست. او اسط روز مارگرت شاد و سر حال بار دیگر پرسه زنان به سوی پارک به راه افتاد.

او از دیدن زنی که روی نیمکت همیشگی اش نشسته بود کمی دلگیر

شد با وجود این به سوی بچه‌ها به راه افتاد. از کالسکه خبری نبود همین طور از میس بثاتریس. اندوه احمقانه‌ای به دلش چنگ زد. ممکن بود دیگر هرگز دختر زیبای برترام را نبیند؟ طولی نکشید که چشمش به اندام کوچک بثاتریس افتاد که با لباس پشمی آبی و کلاهی به همان رنگ از پشت نیمکت بیرون آمد و بثاتریس متوجه شد زنی که روی نیمکت نشسته همسر برترام است. تصمیم گرفت برگردد ولی دیر شده و بثاتریس او را دیده بود. او با صدای بلند و پرهیجان فریاد کشید: "مگی.. مگی..." خانم وست کات سرش را از روی کتابی که سرگرم خواندن آن بود بلند کرد و به آرامی گفت:

- ساکت باش بثاتریس.

میس بثاتریس مضطربانه گفت:

- این مگی است.

آن‌گاه دست مارگرت را گرفت و او را به سوی نیمکت کشید مارگرت خندید و تسلیم شد: "چند روزی است که با هم دوست شده‌ایم..."

میس بثاتریس گفت:

- این مادر من است...

مارگرت رو به زن کرد:

- شما باید خانم وست کات باشید؟ مرا می‌بخشید دختر کوچکتان درباره خانواده‌اش با من حرف زده...

خانم وست کات به نظر کم حرف ولی مؤدب می‌آمد:

- متأسفانه بثاتریس بچه پر حرفی است... اگر من جای شما را گرفته‌ام

لطفاً بیا بید بنشینید...

مارگرت خندید:

- نه... جای من نیست... اتفاقی آن‌جا می‌نشستم چند روزی است که در شهر هستم ولی آن را دوست ندارم... به نظرم پارک بیش‌تر به دهکده شبیه است.

مارگرت نشست. کوچک‌ترین نشانی از آشنایی در چشمان آبی رنگ خانم وست کات دیده نمی‌شد. ممکن بود برترام درباره آن سال‌ها چیزی به او گفته باشد؟

بثاتریس مثل همیشه آرنجش را روی زانوهای مارگرت قرار داد و گفت:

- برتای مریض شده... خیلی زیاد خورده...

مارگرت چشمانش را بالا آورد:

- امیدوارم پسرک بیمار نباشد؟

خانم وست کات با حوصله گفت:

- نه فقط شکم پرستی کرده... اما اگر حقش را بخواهی تقصیر تو بود

بثاتریس... نباید بیسکویت را به او می‌دادی... او نباید همه چیز بخورد.

میس بثاتریس با بدجنسی گفت:

- خودش آن را از دستم قاپید.

- عیبی ندارد. ولی چه طور یک بچه می‌تواند چیزی را از دست تو

بیرون بکشد...؟

بعد رویش را به مارگرت کرد:

- پدرش بی‌دلیل عذر او را می‌پذیرد و معمولاً هیچ وقت او را سرزنش

نمی‌کند به همین دلیل بثاتریس تقصیراتش را به گردن نمی‌گیرد... نمی‌دانم

وقتی بزرگ شود چه خواهد شد؟

- حتماً هرچه می‌خواهد در اختیارش هست؟

بعد لبخندی به بثاتریس زد، دخترک از روی شوق فریاد کشید:

- می خورمت...

قلب مارگرت نزدیک بود از کار بیفتد... معمولاً برترام چنین کلمات مضحکی را به زبان می آورد.

مادرش فریاد زد:

- بثاتریس... بیجه نباش - دوباره مثل پدرش شد او معمولاً این کلمه را

به کار می برد...

مارگرت به آرامی گفت:

- داشتن چنین پدری باید جالب باشید؟

- او نویسنده است بنابراین هر چیزی ممکن است بگوید...

مارگرت دست کوچک میس بثاتریس را در دست فشرد:

- مطمئنم دخترک در این مورد حق دارد.

- امیدوارم بثاتریس از همه چنین انتظاری نداشته باشد...

آشکار بود خانم وست کات خیال ندارد بیش از این درباره برترام

چیزی بگوید در حالی که مارگرت مشتاق شنیدن بود:

- از آن جا که من و دخترتان با هم دوستیم بهتر است خودم را معرفی

کنم... من مارگرت لمبث<sup>۱</sup> هستم... کارم نقاشی است. این روزها تابلوهایم

را به نمایش گذاشته‌ام به همین دلیل این جا هستم...

زن زیبا مدتی مکث کرد: "واقعاً... من خانم برترام وست کات هستم..."

- اوه... من کتاب‌های همسر شما را می‌شناسم. فکر می‌کنم بهترین

آن‌ها مردان پادشاه است.

همسر برترام احساس غرور کرد:

- بله او این روزها کارهای خوبی ازایه می‌دهد مگر نه؟ می‌گویند به این دلیل است که واقعاً خوشبخت است می‌گویند همیشه آرزو داشته خانه‌ای از خود داشته باشد ولی موفق نشده است فکر می‌کنم خیلی از مردها همین طورند... بالاخره یک روز علت آن برایش معلوم شد او از خودش هیچ چیز نداشت. خوشحالم که تا موقع آشنایی با من متوجه این مسئله نشده بود.

زن کمی صبر کرد و به آرامی خندید:

- آشنایی ما به سرعت اتفاق افتاد. او حدود ده سال از من بزرگ‌تر

است به همین جهت فوراً می‌خواست صاحب بیجه شود. او کودکان را دوست دارد دوری از آن‌ها برایش ممکن نیست. به همین دلیل برایش اتاقی آماده کرده‌ام که ضمن آن که در خانه مشغول کار است کسی مزاحمش نشود.

مارگرت گفت:

- خوشبخت بودن خیلی مهم است...

همسر برترام به گرمی گفت:

- برای او که این طور است.

- حتماً برای شما هم همین طور است... فکر کردن به این که چگونه

می‌توانید او را خوشبخت کنید...

همسر برترام زیرچشمی و محجوبانه به او نگاهی انداخت و حرفش

را تأیید کرد:

- او واقعاً فوق‌العاده است.

- مطمئناً همین طور است. این روزها سرگرم نوشتن چه کتابی است؟

- کتابش تقریباً به نیمه رسیده. ماجرای زیبا و حزن‌انگیز مثل یک قطعه

موسیقی. داستان مردی که دو زن را دوست می‌داشت و ناچار بود یکی از

آن‌ها را انتخاب کند.

برای مارگرت مشکل بود لحن بی تفاوت صدایش را حفظ کند:

- چرا باید انتخاب می‌کرد؟...

صدای ساندر را گرم و صادقانه بود:

- خوب با یکی از آن‌ها نمی‌توانست آن چیزی که می‌خواست باشد و

احساس اندوه می‌کرد. سرانجام تصمیم گرفت خواسته‌اش را عملی کند...

میس بتاتریس خسته از این گفت‌وگوهای کسالت‌بار در پیاده‌رو سرگرم

بازی بود. او به آقای درشت اندامی برخورد کرد و کلاه او را به زمین

انداخت...

مادرش فریاد زد: "بتاتریس."

مرد تنومند با صدای آمرانه‌ای گفت:

- کلاهم را از زمین بردار دختر کوچولو...

اما دخترک سری تکان داد و جست و خیزکنان از او دور شد. مرد با

زحمت خم شد و کلاهش را برداشت. سپس زیر لب غرغرکنان گفت:

- بچه‌های لوس و نتر... پارک پر از این‌هاست

خانم وست کات با لحن تحقیرآمیزی گفت:

- چه مرد خشنی... خوشحالم که بتاتریس کلاهش را نداد...

مارگرت از جا برخاست و به ساعتش نگاه کرد:

- باید سری به نمایشگاه بزنم و بینم اوضاع و احوال چه طور است؟

- کدام نمایشگاه...

- گالری پندلر، جای کوچک و نسبتاً خوبی است.

خانم وست کات گفت:

- آن جا را می‌شناسم... شوهرم سال قبل تابلویی از آن جا خرید.

کلبه‌ای روی یک تپه خاکی. او گفت این تابلو او را به یاد گذشته‌های دور

می‌اندازد - دوران کودکی‌اش فکر می‌کنم - و آن را در اتاقش آویخت.

مارگرت حس کرد ضربان قلبش دو برابر شده است.

- تابلو کار من بود. من تابلویی از کلبه‌ای که در آن زندگی می‌کنم کشیده

بودم...

خانم وست کات گفت:

- واقعاً... یادم می‌آید برترام می‌گفت تو نقاش آن را نمی‌شناسی...

جالب است حالا می‌توانم به او بگویم که نقاش تابلو را می‌شناسم...

مارگرت با تلاش بسیار لبخندی زد:

- بگذارید ناشناس بمانم...

سپس رویش را به طرف دخترک برگرداند:

- خداحافظ میس بتاتریس...

دخترک نفس‌زنان گفت:

- یک وقتی برمی‌گردم...

مارگرت لبخندی به خانم وست کات زد و دور شد. سعی کرد سرش

را صاف و رو به بالا نگه دارد.

چرا برترام می‌خواست تابلویی از کلبه داشته باشد؟ مارگرت به

سرعت از پارک دور شد و به سوی رودخانه رفت. نشانی خانه وست کات

را می‌دانست. فردای روز ازدواج برترام درباره‌ی مخارج این جشن چیزهایی

خوانده بود. بعد از مراسم مهمانی کوچکی در منزل عروس برپا شده بود

پدر عروس در قید حیات نبود و مادرش که در جنوب فرانسه زندگی

می‌کرد به این مناسبت به آن جا آمده بود. تا جایی که مارگرت یادش

می آمد خانه فوق العاده زیبایی بود که مدتی قبل از مرگ پدر عروس ساخته شده بود. به عنوان نشانه‌ای از پیشینه خانوادگی ساندر را وست کات. مارگرت ناخودآگاه به سوی خانه رفت و از خیابان مجاور خود را به آن جا رساند. نمی خواست کسی او را ببیند. گرچه شانس کمی وجود داشت. ساختمان بلندی و باریک از سنگ خاکستری که قاب در و پنجره و کرکره‌های سیاه بود. باغ وسیع پشت خانه مشرف به رودخانه بود و از لابه‌لای نرده‌های فلزی اش بالکن زیبا و استخر موج آن به چشم می خورد. مارگرت صدای قهقهه کودک و مردی را شنید. طولی نکشید که در باز شد و برترام در حالی که میس بثاتریس با همان لباس آبی همراهی اش می کرد از در بیرون آمد. دخترک از پارک برگشته بود.

برای دقایقی مارگرت به برترام خیره ماند او در حال بگو و بخند با دخترش بود. خورشید روی موهای تیره و چهره خندانش فرو افتاده بود مارگرت نگاهش را متوجه نقطه دیگری کرد. از این همه کنجکاوی کلافه شده بود. برترام کاملاً خوشبخت به نظر می رسید. مجموعه‌ای از آرامش و بی قراری، مارگرت این ویژگی او را به خوبی می شناخت. اما چرا آن تابلو را خریده بود؟ او که دیگر در آن خانه جایی نداشت. آیا می خواست وقتی به خلوت می رود به یاد گذشته‌ها زندگی کند؟ مارگرت نمی خواست ذهن خود را با این افکار پریشان سازد. برترام او را ترک کرده بود پس باید رهاش می کرد تا برود.

او راهش را از کنار رودخانه کج کرد. به تاکسی در حال عبور علامت داد و از راننده خواست او را به نمایشگاه پندلر برساند. برترام تابلو را یک سال پیش خریده بود. احتمالاً در سالگرد روزی که زندگی مشترکشان را آغاز کرده بودند. گرچه سال‌ها از آن موقع می گذشت. منظور برترام از

این کار چه بود آیا او کم تر از آن چه به نظر می رسید خوشبخت بود؟ احساس نگرانی به دلش چنگ انداخته بود، حواله‌ای که گالری برای مارگرت در نظر گرفته بود دوست و پنجاه دلار بیش از رقمی بود که انتظارش را می کشید. او بی توجه به این مسئله پول را گرفته بود. آقای پندلر تنها گفته بود یکی از تابلوها به رقم بالاتری فروش رفته است: "دو نفر داوطلب خرید آن شدند و یکی از آن‌ها رقم بالاتری پیشنهاد کرد." مسایل به شکل عجیبی با یک دیگر هماهنگ شده بود مارگرت لب‌هایش را به هم فشرد. جمع اضداد. چیزی که برترام خواسته بود بالاتر از یک تغییر بود. او باید به راهی که انتخاب کرده بود وفادار می ماند.

تاکسی سرعتش را کم کرد و مقابل نمایشگاهی که بین دو ساختمان بلند واقع شده بود ایستاد. مارگرت به سوی نمایشگاه به راه افتاد. آقای پندلر در حال ترک محل و رفتن به ناهار بود. مارگرت او را در مدخل نمایشگاه ملاقات کرد:

- مرا ترساندی... امیدوارم من تو را ترسانده باشم...

او مردی کوتاه قد بود که صورتی گرد و موهایی خاکستری داشت. به خاطر قلب مهربانش در کارش چندان موفق نبود و ناچار بود هر سال در انتظار سال بعد بماند.

- متأسفم... خوشحالم که شما را دیدم...

- می رفتم ناهار بخورم... گمان نمی کنم که...

- نه متشکرم... چند دقیقه پیش تر وقتتان را نمی گیرم... می خواستم

درباره تابلوی کلبه روی تپه از شما سؤال کنم یادتان هست؟

آن دو اکنون داخل نمایشگاه بودند تابلوهای مارگرت چشمگیر بود و او خود به آن افتخار می کرد. چیزی حقیقی در آن‌ها وجود داشت. با دیدن

چشم اندازهای آشنا مارگرت احساس دلتنگی کرد. امشب باید به خانه می‌رفت. خانه خورش.

آقای پندلر با صدای بیم‌همیشگی اش گفت:

- البته که یادم هست این همان تابلویی بود که خوب فروش رفت. خانم مسنی آن را می‌خواست گفت او را به یاد کاتس ولدز<sup>۱</sup> می‌اندازد. در حالی که او سرگرم تماشا بود مرد سیاه چرده‌ای وارد شد و تابلو را از او گرفت: "من این را می‌خواهم" پیرزن با صدای خشکنی گفت: "ولی من این را خریده‌ام... بیخشید" مرد با اصرار گفت: "نه... این تابلو متعلق به جایی است که من می‌شناسم" بعد با صدایی جدی پرسید: "قیمتش چه قدر است؟ مطمئنم که دوست و پنجاه دلار قیمت روی آن گذاشته‌اید... مگر نه؟" بعد به سادگی ادامه داد: "من پانصد دلار بابت آن می‌دهم...". زن انگلیسی عصبانی شد. ولی من به او گفتم باید به منافع تو فکر کنم. گفتم که تو تنها به درآمد ناشی از کارت متکی هستی... بالاخره قانع شد... البته شاید از نظر تو کار جالبی نباشد چون معمولاً قیمت بالا را نمی‌پسندی — بنا وجود آن که استحقاقش را داری — روش محافظه کارانه... او حاضر بود به هر قیمتی آن را خریداری کند... البته باید بگویم متأسفانه آن زن انگلیسی دیگر سراغ ما نیامد...  
چهره مارگرت به سرخی گرایید: "امیدوارم زیاد راجع به من با او حرف نزده باشید..."

آقای پندلر وانمود کرد که رنجیده شده است:

- از زحماتم این طور قدردانی می‌کنی...؟

- البته که از شما متشکرم...

آقای پندلر با علاقه‌مندی به او نگاه کرد:

- حالا بهتر شد... هرچه باشد من و تو دوستان قدیمی هستیم... چه

طور است با هم نهار بخوریم...؟

مارگرت با قاطعیت گفت:

- نه خواهش می‌کنم شما بروید من کمی این جا می‌نشینم...

- بسیار خوب اگر کسی آمد بگو که نقاش این تابلوهایی... آن وقت

نتیجه‌اش را ببین...

مرد به راه افتاد... مارگرت با نقاشی‌هایش تنها ماند... دقایقی بعد

دختری کمرو در حالی که ساندویچش را گاز می‌زد برای کپی کردن

طرح‌ها وارد شد.

مارگرت به خود گفت:

- نمی‌خواهم برترام به من فکر کند با این کارش همه چیز را خراب

می‌کند.

حسن می‌کرد بدین ترتیب بدل به قربانی بی‌ارزشی خواهد شد.

مارگرت نمی‌خواست او برگردد چون می‌دانست در این صورت برترام به

آن چه استحقاقش را دارد نخواهد رسید. درآمد آن دو کفاف زندگی‌شان

را نمی‌کرد و سزاوار نبود برترام با تهیدستی روزگار بگذراند... او گیاهی

بود که باید در آفتاب رشد می‌کرد و زندگی مشترک آن دو چون زیستن در

سایه بود.

مارگرت روی نیمکت کوچکی روبه روی تابلوهایش نشست تابلوها

خانه را به یادش می‌آوردند... تپه کوچک بالای رودخانه انبار قرمز رنگ

مزرعه همسایه... مغازه کوچک سبزی‌فروشی... کلیسای لوثران<sup>۱</sup> با آن

ساختمان بلند و باریک و آجرهای قرمز - قهوه‌ای رنگش.  
حیاط خلوت خانه و قفس مرغ‌هایش نهر جاری در جنگل. مارگرت  
می‌توانست آن‌جا زندگی کند اما برترام نه...  
- باید یک بار دیگر او را ببینم و به او بگویم... او پس از نیم ساعت  
نشستن و فکر کردن به این نتیجه رسیده بود.

اما چه طور می‌توانست او را ببیند؟ می‌توانست به سادگی از آن  
پله‌های مرمرین بالا رود و زنگ در را به صدا درآورد و بگوید می‌خواهد  
با آقای وست کات ملاقات کند. اما چه طور می‌شد در میان چنان زندگی  
باشکوهی او را از بازگشت به کلبه برحذر دارد؟

آن‌ها تا یکی دو روز دیگر عازم انگلیس بودند پس این ملاقات چه  
حاصلی می‌توانست داشته باشد؟ با وجود این تابلوی کلبه را به دیوار  
اتاقش آویخته و در این باره به همسرش دروغ گفته بود... چرا نگفته بود  
این‌جا همان کلبه‌ای است که من با زن مورد علاقه‌ام در آن زندگی  
کرده‌ام...

می‌دانست که برترام زمانی او را دوست می‌داشت خود نیز حس  
می‌کرد هنوز به نوعی عاشق اوست. گرچه برترام را رها کرده بود تا آزاد  
زندگی کند ولی خود دیگر راضی به زندگی با مرد دیگری نبود. در عین  
حال نمی‌خواست او برگردد. با وجود این برترام نباید دروغ می‌گفت.  
مارگرت از دروغگویی بیزار بود و این برای او هشدار می‌بود که شمار می‌رفت.  
حتی با او هم برترام چنان‌که باید صادق نبود... وقتی آن دو با یک دیگر  
آشنا شده بودند برترام به دختر دیگری مقروض بود ولی در این باره  
چیزی به او نگفته بود. دختر با عصبانیت سراغ مارگرت آمده و موضوع را  
با او در میان گذاشته بود. یک روز فراموش ناشدنی... آن‌ها یک هفته قبل

به کلبه نقل مکان کرده بودند و این اولین روزی بود که برترام او را تنها  
گذاشته بود تا سری به دفتر انتشاراتی بزند. اواسط روز مارگرت صدای  
پایی را شنید فکر کرد این برترام است که زودتر از موقع برگشته... با  
سرعت به طرف در دوید.

در آستانه در دختر لاغر، بلند بالا و سیاه چشم نسبتاً زیبایی را دید:

- این‌جا خانه برترام وست کات است؟

- بله...

- آمده‌ام طلبیم را بگیرم... ما آپارتمان مشترکی داشتیم. هفته قبل او مرا  
ترک کرد بی‌آن‌که سهمش را بپردازد. آن دو مدت زیادی به یک دیگر نگاه  
کردند. آن‌گاه مارگرت گفت: "او خانه نیست... من بدهی شما را  
می‌دهم..."

دختر وارد شد و نشست. مارگرت در کیفش به جست‌جوی پول  
پرداخت.

دخترک با صدای گرفته‌ای گفت:

- همین قدر که کرایه رفت و برگشتم تا نیویورک را بدهید کافی است...

هرچه باشد من به خرج افتاده‌ام...

مارگرت مشغول شمردن پول‌هایش شد:

دختر گفت:

- می‌دانید من پول لازم دارم...

- می‌فهمم...

مارگرت به انتظار آمدن برترام نشست. چرا در این مورد چیزی به او  
نگفته بود. وقتی از راه رسید مارگرت چیزی از او نپرسید. برترام عصبی و  
کلافه بود. او درباره علت عصبانیتش گفت:

- می‌خواستم مساعده بگیرم چون پول لازم داشتم ولی موافقت نکردند. سپس با نیشخندی گفت: "بیست و پنج دلار پول احتیاج دارم ولی نمی‌توانم آن را از تو بگیرم".

مارگرت به آرامی پاسخ داد: "مهم نیست من از طرف تو آن را پرداختم".

اما این حقیقت نداشت. این مسئله تأثیر عمیقی بر مارگرت گذاشت برای اولین بار متوجه شد که خصلت ناپسندی در او نهفته است البته اگر برترام پول داشت قرض‌هایش را می‌پرداخت. او پول را به خاطر نفس پول نمی‌خواست اما بدون آن موجودی متزلزل و غیرقابل اعتماد بود. ولی اگر قرار بود با وجود پول باز هم متزلزل باشد پس آن همه سال‌ها هدر رفته بود. مارگرت دفعته‌تاً تصمیم گرفت آن شب به خانه نرود. باید یک روز دیگر در شهر می‌ماند و راه‌حل عاقلانه‌ای برای گفت‌گو با برترام پیدا می‌کرد.

احساس خستگی و ادارش کرد به هتل برگردد ناهار را دیرتر از حد معمول خورد. به اتاقش رفت و دو ساعتی خوابید. وقتی از خواب برخاست غروب شده بود سرشب به تماشای تئاتر رفت. پس از بازگشت از تئاتر بار دیگر آماده رفتن به رختخواب شد بین خواب و بیداری این فکر در ذهنش قوت گرفت که به هر ترتیب ممکن برترام را ببیند و به او بگوید که هیچ راه برگشتی برای آنها وجود ندارد. برای هیچ یک از آنها. آن چه قبلاً به نظرش نامناسب می‌آمد اکنون غیرممکن بود علاوه بر آن مسئله دیگری هم وجود داشت. میس بثاتریس... وقتی به آن دخترک فکر می‌کرد به نظرش می‌رسید عاشق اوست. در تاریکی اتاق هتل آن صبح روشن پارک را به خاطر می‌آورد رقص دخترک... حرکات دلپذیر مژگان و

چشمان سیاه او، شانه‌های زیبا، دستمال کوچک و ظریف و کفش‌های برآق ورنی‌اش. دلش می‌خواست یک بار دیگر به پارک برود و آن کودک نازنین را ببیند.

صبح مصمم از جا برخاست می‌خواست آرزویش را یک بار دیگر عملی کند بلوز آبی صورتی‌اش را پوشید سرراهش یک دسته گل رز صورتی خرید تا آن را به عنوان هدیه خداحافظی به بثاتریس بدهد حس می‌کرد جذب این کودک شده است، گرچه او تقریباً همیشه در مقابل کودکان زیبا تسلیم بود. در مورد برتای هنوز چنین تصویری نداشت شاید یکی دو سال دیگر او نیز از چنین جذابیتی برخوردار می‌گردید ولی در حال حاضر این بثاتریس بود که در اوج زیبایی و شیطنت قرار داشت.

اواسط روز مارگرت به سوی پارک به راه افتاد. این بار در حلقه کودکان از بثاتریس خبری نبود هیچ کس در آن اطراف دیده نمی‌شد مادرش، دایه و یا برتای...

مارگرت روی نیمکت نشست در حالی که جعبه جلد نقره‌ای را که باغچه‌های گل تزئین شده بود در دست داشت. در آن روز روشن و درخشان گرفته و نومید به نظر می‌رسید. برای اولین بار متوجه شد که آسمان در سمت دریا پوشیده از مه است در حالی که هوای پارک روشن و آفتابی است. شاید آنها به تصور باریندگی از آمدن به پارک صرف نظر کرده بودند. شاید بثاتریس بیمار بود. گرچه تا جایی که یادش می‌آمد او دیروز کاملاً سرحال به نظر می‌رسید.

مارگرت حدود یک ربع صبر کرد بعد با افسردگی از جا برخاست. درست در همین لحظه بثاتریس از پشت درختچه‌هایی که در انحنای پیاده‌رو قرار داشت به سمت او پیچید. دست کسی را در دست داشت.

دستی مردانه، مارگرت فوراً برترام را شناخت و بلافاصله سرجایش نشست می‌خواست در برابر وسوسه‌گریختن از او مقاومت کند.

میس بثاتریس فریاد زد: "این جاست این مگی من است مگی..."

او دست برترام را رها کرد و به سوی مارگرت دوید دستش را دور گردن مارگرت انداخت. مارگرت او را با تمام وجود در آغوش گرفت. بوی عطر و طراوت و تازگی از سراپای دخترک به مشام می‌رسید مارگرت از پشت سرنگاهی به برترام انداخت که ایستاده بود و به آن‌ها نگاه می‌کرد. برترام به سادگی گفت: "می‌دانستم مگی کیست."

- من هم می‌خواستم تو را ببینم. بثاتریس دستان ظریفش را از حلقه‌گردن مگی باز کرد

- لازم بود درباره‌ی موضوعی با تو حرف بزنم.

برترام کنار او روی نیمکت نشست. میس بثاتریس بسته نقره‌ای را دید: "مال من است؟"

مارگرت جواب داد: "بله... می‌توانی آن را باز کنی"

در حالی که کودک سرگرم باز کردن بسته بود. آن‌ها نگاهش می‌کردند. - نه... نه... کمک نکن خودم باز می‌کنم.

به محض آن که دخترک چشمش به گل‌های رز افتاد سرخی مطبوعی به گونه‌هایش دوید و با ذوق و شوق گفت: "هیچ کس تا به حال به من گل نداده بود."

چشمان مارگرت با نگاه برترام تلاقی کرد: "چه طور به فکرت نرسیده بود به او گل هدیه بدهی...؟"

برترام با لحن خشکی جواب داد: "هیچ وقت به این موضوع فکر نکرده بودم..."

شور و شوق دخترک چشمان مارگرت را لبریز از اشک کرده بود.

میس بثاتریس گل‌ها را از جعبه بیرون آورد. صورتش را در درون گل‌ها فرو برد و نفس عمیقی کشید. سپس از نیمکت پایین آمد دسته گل را مقابل سینه‌اش گرفت و گفت: "من این طور راه می‌روم!"

برترام با نگاه او را تعقیب کرد: "چه قدر مضحک... او همه چیز دارد اما فقط تو فهمیدی که واقعاً چه می‌خواهد..."

مارگرت گفت: "او نمی‌دانست که آن‌ها را می‌خواهد... من هم همین طور... ذوق و شوق او کاملاً تصادفی بود. شاید باعث شد فکر کند شخصیت مهمی است... مثل مادرش..."

برترام جوابی نداد. نگاهش متوجه دوردست‌ها بود: "به نظرم حالت آن قدرها هم بد نیست..."

مارگرت جواب داد: "تو هم همین طور... هیچ وقت تو را مثل حالا ندیده بودم..."

برترام واقعاً جذاب به نظر می‌رسید و این تنها به دلیل لباس خاکستری بهاره و پالتوی گران قیمت خوش دوختش نبود. چهره‌اش باز و صمیمی منی نمود و از پنهان‌کاری‌های دوران گذشته اثری در آن به چشم نمی‌خورد. بالای دهان خوش ترکیبش سیبل کم‌پشتی دیده می‌شد. حتی فرم لب‌هایش تغییر کرده و پایین افتادگی آن از بین رفته بود.

- سیگار...؟

- بله لطفاً...

مارگرت متوجه دست‌های صاف و نظیف او شد. بار دیگر نگاهشان به هم افتاد. مارگرت با تعجب پرسید: "تو خوشبختی؟"

- فوق‌العاده...

- پس چرا امروز صبح به این جا آمدی برترام...؟

- فکر می‌کنم برای نوعی سپاسگزاری... نگاهش به دنبال دخترش بود که به سوی آن‌ها پیش می‌آمد او بی آن‌که توقف کند از مقابلشان عبور کرد.

بئاتریس با گل‌هایش رژه می‌رفت...

مارگرت پرسید: "سپاسگزاری...؟"

- سپاسگزاری از تو... از همه چیز. آمدم به خاطر محبتی که در حقم

کردی از تو تشکر کنم.

- من برای تو کاری نکردم...

برترام مصرانه گفت: "چرا مرا وادار کردی دنبال سرنوشتم بروم..."

مارگرت به او یادآوری کرد: "ولی خودت می‌خواستی که بروی..."

- نه کاملاً...

چهره برترام به سرخی گرایید. به سوی مارگرت برگشت. شرمندگی

در نگاهش موج می‌زد:

- می‌خواستم حقیقتی را به تو بگویم. می‌دانم و تو هم می‌دانی که گفتن

حقیقت برای من زیاد آسان نبوده. بیش از این نمی‌توانستم حقیقت را

بگویم ولی حالا می‌توانم... وقتی با ساندررا ازدواج کردم علاقه‌ای به او

نداشتم... این او بود که مرا دوست داشت و این برایم فرصت مناسبی بود

تا به خواسته‌هایم برسیم... آن‌گونه زندگی‌کنم که همیشه می‌خواستم...

- او برترام...

صدای مارگرت حالت اخطار به خود گرفته بود.

- نه... صبر کن... بگذار حرفم را تمام کنم... دلم می‌خواهد همه چیز را

بدانی من موجود طمع‌کاری نبودم. اما نمی‌توانستم بیش از این مبارزه کنم

کتاب‌هایم فروش نمی‌رفت. لااقل آن‌طور که من می‌خواستم... هزارها...

فقط همین. هیچ وقت فکرم از مشکلات مالی و بدهی‌هایم آزاد نبود... به

تدریج متوجه این مسئله شدم که اگر فکرم تنها معطوف به یک چیز باشد -

بدون نگرانی از آینده نامعلوم - می‌توانم آثار ماندنی خلق کنم. بعد متوجه

شدم همه چیزهایی را که می‌خواهم در اختیار دارم. آن وقت بود که حس

کردم می‌توانم بهتر کار کنم و جنبه مثبت شخصیت خود را نشان دهم...

- احتیاج نیست چیزی بگویی... خودم می‌دانم...

برترام با شرمساری به او نگاه کرد:

- پس به همین دلیل با رفتن موافقت کردی؟

مارگرت با واقع‌بینی گفت:

- البته... برای من هم این نوعی موفقیت بود اگر توانی چنان همسر

زیبایی را دوست داشته باشی واقعاً احمقی...

برترام مشتاقانه اظهار داشت:

- ولی من دوستش دارم. تقریباً خیلی زود عاشقش شدم... بین مگ

همه چیز همان طوری است که آرزوش را داشتم. پذیرفتن این عشق در

حقیقت نوعی سپاسگزاری از زندگی بود...

- البته... به همین دلیل همه چیز با تو موافق و همراه است...

- بله... عجیب این است که عشق او همه چیز را در مقابل دیدگانم زنده

کرد... سال‌هایی را که با یک دیگر زندگی می‌کردیم... تو و من... محبت و

مهربانی فوق‌العاده تو...

مارگرت به آرامی گفت:

- سال‌های خوبی بودند... ولی بهتر است درباره آن‌ها حرف نزنیم...

تقریباً می‌دانم چه می‌کنی و چه برنامه‌هایی داری...

چهره برترام تغییر کرد به نظر مشتاق و مصمم می‌آمد:

- برنامه‌های مفصلی دارم، حالا عملی شود یا نه نمی‌دانم... اما ساندرا از من خواسته تمام تلاش خود را به کار بیندم... او در شهر املاک بسیاری دارد که در وضع نامناسبی قرار دارند ساندرا زن فوق‌العاده‌ای است. ممکن است فکر کنی به خاطر نوع زندگی‌اش موجود سطحی و عاطل و باطل است اما به هیچ وجه این طور نیست... او می‌خواهد این املاک و مستغلات بدل به خانه‌های قابل استفاده شوند. فکر می‌کنم باید کمکش کنم - تو که می‌دانی من چه طور بار آمده‌ام - به هر جهت ما امسال تابستان به انگلستان می‌رویم تا با کمک سِر رابرت های‌بنز<sup>۱</sup> وضع املاک را سروسامان دهیم. او در حومه انگلیس کارهای فوق‌العاده‌ای انجام داده...

.. بزترام بار دیگر به سوی مارگرت برگشت... مارگرت حس کرد هیچ تصویری از او در ذهن بزترام برجا نمانده است:

- بسیار جالب است که انسان بتواند در زندگی‌اش کارهای خوب و مفید انجام دهد.

مارگرت بافراست گفت:

- می‌فهمم...

میس بثاتریس بار دیگر برگشت مارگرت او را عزیزم خطاب کرد. میس بثاتریس ایستاد و با چشمان رویایی‌اش به او نگاه کرد. مارگرت گفت:

- من باید بروم... بیا با هم خداحافظی کنیم...

میس بثاتریس با خوشحالی به طرف او آمد و به دسته گل اشاره کرد:

- من آن‌هایی را که بسته‌اند جدا می‌کنم... من فقط آن‌هایی را که باز

هستند دوست دارم.

مارگرت گفت:

- امیدوارم آن‌ها را نخوری...

- من همه آن‌ها را دور می‌ریزم. این برتای است که همه چیز را می‌خورد.

مارگرت با لحن جدی گفت:

- تو باید یادش بدهی.

سپس میس بثاتریس را بوسید و رو به برترام کرد:

- خداحافظ... واقعاً مرا خوشحال کردی...

برترام دستان او را در دست گرفت.

- تو هنوز در همان کلبه زندگی می‌کنی...؟

- بله... خیال دارم همه عمرم در آن جا زندگی کنم...

مارگرت به چشمان برترام نگاه کرد. هیچ اثری از خود در آن‌ها نمی‌دید.

اما آشکار بود او سرانجام اعتماد به نفس لازم را به دست آورده است.

- خداحافظ...

- خداحافظ مگ...

مارگرت لبخندی به میس بثاتریس زد و از آن جا دور شد بی آن که نگاهشان کند. می‌خواست با اولین قطار به خانه برگردد. به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. یک ساعتی فرصت داشت. آرزو می‌کرد هرچه زودتر خود را به کلبه‌اش برساند. کمی قدم‌هایش را تند کرد وقتی از خم جاده گذشت یادش آمد درباره تابلو به او چیزی نگفته است. دقایقی ایستاد. لبخندی زد و سرش را تکان داد بی توجه به عابرنانی که از کنارش می‌گذشتند و نگاهش می‌کردند... مارگرت بار دیگر به راه افتاد... اکنون آرامش در چشمانش موج می‌زد.

زنی در امواج

خورشید بر دریا فرو افتاده بود، و مرد که به تنهایی در ساحل قدم می‌زد خیره خیره بر امواج نگاه می‌کرد. آبی سربی رنگ، مگر در نقاطی که به دلیل توفان دیروز امواج کف آلود سفید رنگ تا افق امتداد می‌یافت. خط افق بالاتر از دیروز به نظر می‌رسید. دریا متلاطم و کارکردن در چنین روزی تقریباً غیرممکن بود اما همسرش این را درک نمی‌کرد. به تصور او نوشتن کار ساده‌ای بود. به سادگی کار لوله‌کشی. کافی بود کسی ابزارش را بردارد و دست به کار شود. شاید هم کار دیروز باعث شده بود او چنین تصویری داشته باشد. آن روز زیرزمین پر از آب شده و موتور پمپ از کار افتاده بود، وقتی لوله‌کش در زیرزمین سرگرم کار بود کیت<sup>۱</sup> وارد اتاق شد: "هال... با او حرف بزن."

- به خاطر خدا راحتش بگذار. وقتی هر پنج دقیقه یک بار به سراغش می‌روی و کارهایش را کنترل می‌کنی چه طور می‌تواند کار کند؟  
کیت غرولندکنان گفت:

- کار...؟ او فقط وقت تلف می‌کند.

این ماجرا روز قبل اتفاق افتاده بود. امروز بار دیگر کیت جذاب و آراسته به نظر می‌رسید. با موهای فر فری افشان، چشمان خاکستری

جذاب سرزنده و در عین حال عصبی - او به قدری عصبی بود که زندگی با او مشکل می نمود - گرچه بعد از ماجرای دیروز اکنون سعی می کرد خوب و مهربان باشد. به نحو نگران کننده ای بر صدایش تسلط داشت:

- قبل از شروع به کار چیزی لازم نداری؟ من مداخله‌هایت را برایت تراشیدم و نوار ماشین تحریرت را عوض کردم...

هال که از خشم در آستانه انفجار قرار داشت قسم خورد که چیزی لازم ندارد:

- به خاطر خدا تنها می بگذارم...

هال باردیگر فوق‌العاده حساس شده بود. گرچه زمانی قسم خورده بود دیگر عصبانی نخواهد شد. در ساحل قدم می زد دستانش را به این طرف و آن طرف تکان می داد. بعد در حالی که کف دست هایش روبه بالا بود آن‌ها را به طرف پایین رها می کرد. دست‌های آویخته‌اش مثل دو کیسه خالی به نظر می رسید. هال سیگاری روشن کرد. او سعی کرده بود یک بار دیگر موضوع را به کیت تفهیم کند:

- ببین کیت نوشتن تنها نشستن پشت ماشین تحریر نیست. باید وقت و فرصت داشته باشی... وقت آزاد برای حس کردن و فکر کردن، وقتی تو این طور مراقب و مواظب منی و در آخر روز پنهانی او را می شماری من نمی توانم چیزی بنویسم...

کیت بی حرکت ایستاده بود. گرچه آتشی در چشمان خاکستری رنگش شعله‌ور بود اما صدایی سرد و بی روح داشت:

- دو ماهی هست که نتوانسته‌ام صورتحساب‌ها را پرداخت کنم... دیگر اعتباری نداریم... مادرم می گوید تابستان امسال می تواند مسئولیت بچه‌ها را به عهده بگیرد تا تو وقت آزاد داشته باشی اما می دانم که آن هم

همیشگی نیست.

- بار دیگر همان بحث‌های تکراری.

- چه طور می توانی سر صبح با من این طور حرف بزنی کیت؟ با این کار تمام روز مرا خراب می کنی... در هر صورت شانس کمی وجود دارد... پس من چه باید بکنم...؟

هال کنترلش را از دست داد. از خودش بدش می آمد. سرش فریاد کشید:

- هر کار... هر کاری که دلت می خواهد. فقط مرا تنها بگذار...

کیت با عصبانیت خود مقابله کرد و همان جا ایستاد. پیراهن آبی آستین کوتاهی با یقه سفید به تن داشت:

- فکر می کنم باید کاری پیدا کنی. کاری مدام و مستمر حتی اگر درآمد چندانی نداشته باشد. این چیزی است که من می توانم روی آن حساب کنم. چیزی که بتوانی روی آن حساب کنی... منظور این است که نمی توانی روی من حساب کنی...؟!

- نه... هال.

هال همیشه در مقابل آرامش او خود را عاجز و ناتوان حس می کرد.

- پس چرا ولم نمی کنی... می توانی بروی...

- ما بچه داریم هال... آن‌ها کوچک‌تر از آن هستند که بتوانم آن‌ها را تنها بگذارم یا سرکار بروم...

هال بار دیگر غرولندی کرد:

- آه...

از جا پرید در را باز کرد و خود را از اتاق به لب ساحل و ماسه‌ها رساند. کلبه سه اتاقه‌ای که برای تابستان اجاره کرده بود تا بتواند در آن به کار بپردازد

بسیار ارزان بود و به سختی می شد نام سرپناه روی آن گذاشت. هریک از اتاق ها جداگانه به بیرون راه داشت. حال این را بسیار می پسندید چون به راحتی می توانست از آن جا بگریزد او با قدم های بلند از روی ماسه ها عبور کرد و از تپه شنی بلندی که در سمت چپ کلبه قرار داشت بالا رفت. آفتاب گرم و سوزان بود و باد تندی می وزید. علف های تیزه ای ساحلی زیر وزش باد سرفرود می آوردند گویی دست بزرگ و قدرتمندی آن ها را به شکلی یک نواخت رو به پایین خم می کرد. بالای تپه نیمکتی قرار داشت که حال آن را سرهم کرده بود تا هرگاه به اتفاق کیت برای تماشای مهتاب به آن جا می آمدند روی آن بنشینند. حال از صمیم قلب کیت را دوست می داشت و خود این را می دانست. اگر کیت او را ترک می کرد بی شک از پا در می آمد. چنان که گویی قلبش را از دست داده باشد. پس چرا دلش می خواست تنها باشد؟ این مسئله به نوعی به پیچیدگی های روحی اش ارتباط داشت که نه می توانست از او جدا شود و نه با او زندگی کند پس از رفتن بیچه ها - بیچه ها نزد مادر بزرگشان رفته بودند. سه فرزند او فاصله سنی کمی با یک دیگر داشتند - او فکر می کرد در سکوت و آرامش موفق به نوشتن خواهد شد اما با حضور کیت آرامش معنا و مفهومی نداشت. حال ضمن نگاه کردن به امواج سنگین که ساحل را در خود فرو می برد ناگهان متوجه شئی صورتی شد. ساحل گسترده و خالی بود. هیچ کس در آن اطراف دیده نمی شد و تنها کلبه ای در فاصله یک کیلومتری آن جا وجود داشت، فقط همین... شئی صورتی با پایین رفتن امواج دریا آشکار و با هجوم امواج محو می شد. حال از تپه پایین دوید تا هنگام فروکش کردن امواج بار دیگر آن را ببیند. موج بعدی بسیار پرخروش و ارتفاع آن به مراتب از قد او بلندتر بود. حال متوجه شد که شئی صورتی رنگ در انحناى سیزفام امواج فرو رفت. به همین جهت به

سرعت عقب دوید او بیش از حد به آب نزدیک شده بود و هر آن ممکن بود امواج او را در خود فرو بکشند. حال شنا بلد نبود. امواج می خروشیدند و فرو می ریختند بار دیگر موج آن را به ساحل پرتاب کرد. لباس صورتی موهای بلند مشکی - یک زن. حال به سرعت خم شد. چنگ زد تا دامن او را بگیرد اما موفق نشد بازگشت یابی امواج او را به سرعت به سوی دریا می کشاند و حال ناچار بود از دست دریا به ساحل پناه ببرد سرانجام او چون بیری که خیال گرفتن موشی را داشته باشد خود را جمع کرد و به سوی زن دوید.

حال به زحمت خود را به ماسه های خشک رساند. امواج چنان که گویی خیال شوخی کردن با او را داشته باشند او را تعقیب می کردند، حال حس می کرد آب سرد تا بالای قوزک هایش رسیده است و خیال دارد او را به پایین بکشاند. حال چهار دست و پا به زمین افتاد و در حالی که فریاد می کشید شروع به خزیدن کرد.

اما موجی که خیال داشت او را پایین بکشد زن را به ساحل پرت کرد حال این بار چنگ انداخت و محکم دامن او را گرفت. پارچه مرطوب به قدر کافی مقاوم بود. حال از جا پرید زن را به سوی خود کشید و از خطر موج بعدی در امان نگه داشت سپس به زمین نشست. وحشت و ترس بر وجودش مستولی شده بود. می دانست که خود زنده و در امان است اما این زن چه طور؟ او مرده بود در این تردیدی نبود. حال به زن که چند قدم با او فاصله داشت خیره ماند. او اکنون روی دکل سوخته و سیاه کشتی غرق شده ای نشسته بود. آب قامت زن را صاف کرده بود. موهای سیاه و صیقلی، چهره ای بی رنگ و بازوانی سفید و شق و رق داشت. دستانش چون موجودات دریایی از هم گشوده و شکسته، پاهایش برهنه و لباسش از سرشانه دریده بود، جوان به نظر می رسید. تقریباً بچه سال شاید هم امواج تمام حالات را از چهره اش

شسته بود. چشمانی فرورفته داشت و از میان لب‌های نیمه بازش دندان‌های سفید و مرتبش پیدا بود.

هال از جا برخاست. همه چیز را فراموش کرده و تحت تأثیر آن چه می‌دید قرار گرفته بود. آفتاب به گرمی بر آن‌ها می‌تابید او از کجا آمده بود؟ پارچه لباسش زمخت و خشن بود. معلوم بود مدت زیادی در آب نبوده جسمش یک دست و پاکیزه بود. پای راستش در اثر حمله جانوران دریایی زخم شده و خون از آن بیرون زده بود. نمی‌دانست آیا تنفس مصنوعی مؤثر خواهد بود یا نه؟ گرچه معلوم بود کار از کار گذشته و او مرده است. چندین ساعت از مرگش می‌گذشت. احتمالاً شب گذشته غرق شده بود. شاید پس از خروج از سالن رقصی که چند کیلومتر دورتر قرار داشت؟ جای وحشتناکی که تفریحات خشن و فرووشگاه‌های ارزان جوانانی را که نمی‌دانستند در طول تعطیلات تابستان چه گونه وقت گذرانی کنند به سوی خود می‌کشاندند. اما او شبیه هیچ یک از آن‌ها به نظر نمی‌رسید شاید هم روی قایقی در حال رقصیدن بوده اما چه طور ممکن بوده در چنان هوایی قایق به آب زده باشد؟ مگر آن که در توفان گرفتار آمده باشد... توفان از کاراییب آغاز شده و سپس در امتداد، ساحل خلیج و تمام بنادر را در خود فرو برده بود - امواج بزرگ شدت توفان را نشان می‌داد. یعنی او در آن قایق هیچ جواهری با خود نداشت؟ حتی یک حلقه... شاید کسی جواهرات گران قیمت او را به سرقت برده بود... شاید برای لحظه‌ای به تنهایی روی بارانداز یا اسکله رفته بود؟ شاید با معشوقش دعوا کرده و در یک فرصت از خانه بیرون زده بود تا هرچه ممکن است از او دور شود؟ صورتی کوچک، مغرور و جدی داشت. لب‌هایی سفید و مژگانی سیاه، یک جروبحث عاشقانه؛ شاید عاشق حسود در تاریکی شب او را به دریا انداخته بود تا شاهد پیروزی رقیب نباشد؟

صدای خشن و نابه‌هنگام مردی چون تازیانه براو فرود آمد: "این جا را ببین مرد... این چی هست؟"

هال به بالا نگاه کرد و با پاهای لرزان از جابرخاست او همه چیز به جز داستانی را که در ذهنش می‌پرورید فراموش کرده بود.

- نمی‌دانم، موج همین حالا او را به این جا آورد...

صدا متعلق به مردی عظیم‌الجثه بود، یک مشت زن حرقه‌ای برهنه که فقط مایویی به تن داشت... معلوم بود که سرگرم شنا بوده چون آب از بدن آفتاب خورده و موهای سیاه و چربش سرازیر بود.

مرد فریاد زد:

- تو این جا ایستاده بودی پس چرا پلیس یا گارد ساحلی را خبر

نکردی...؟

هال در حالی که از اندوهی که در صدایش موج می‌زد متعجب بود

پرسید:

- چه کاری از دست کسی ساخته است؟

مرد با سؤزن پرسید:

- به من نگاه کن... در این باره چه می‌دانی...؟

- هیچ چیز... همان که گفتم... امروز صبح وقتی از تپه شنی بالا رفتم -

من در آن کلبه زندگی می‌کنم - و به پایین نگاه کردم او را دیدم. پایین دویدم

و سعی کردم او را بیرون بکشم. مدتی طول کشید تا موفق به این کار شدم

چون موج او را عقب می‌کشید. جریان آب زیر دریا بعد از توفان وحشتناک

است.

هال متوجه شد هرچه بیش‌تر حرف می‌زند شک و تردید مرد افزون‌تر

می‌شود. او مرد ساده‌ای بود که به سادگی مشکوک می‌شد درست مثل

همه افراد ساده لوح دیگر. غریبه زیر لب گفت:

- باید کسی را پیدا کنیم.

آن‌ها به اطراف ساحل نظری انداختند. اما هیچ کس آن حوالی دیده نمی شد.

حال پیشنهاد کرد:

- بهتر است سری به آن کلبه بزنیم...

- چه کسی آن جا زندگی می کند؟ من فقط برای تعطیلات آخر هفته به این جا آمده ام...

- آن‌ها را نمی شناسم... فقط شنیده ام زوج جوانی هستند که برای گذراندن ماه عسل خود به این جا آمده اند...

- هیچ وقت آن‌ها را ندیده ای...؟

- همسرش را دورا دور دیده ام... اما شوهرش را فقط یک روز از نزدیک دیدم ولی با یک دیگر حرف نزدیم.

- مسخره است که در چنین جایی با یک دیگر آشنا نشده اید...

- خوب... آن‌ها برای ماه عسل آمده اند... من نویسنده ام و سرگرم کار خودم هستم...

مرد بار دیگر به او نگاه کرد... همان نگاه مشکوک:

- نویسنده...!

- اگر قرار باشد دنبال کسی بگردیم باید او را این جا به حال خودش رها کنیم...

حال گفت:

- اگر دوست داشته باشی می توانی بمانی...

مرد با دستپاچگی گفت:

- نه متشکرم... این من نبودم که بیدایش کردم...

حال با تردید گفت:

- می توانم همسرم را خبر کنم...

غریبه از این موضوع استقبال کرد:

- پس چرا این کار را نمی کنی...؟

- می روم از بالای تپه شنی صدایش کنم...

- بسیار خوب...

حال بالای تپه دوید. دست هایش را به شکل بلندگوی دستی جلوی

دهانش حائل کرد:

- کیت... او هووو... کیت...!

کیت جارو به دست از کلبه بیرون آمد و دستی به سری او تکان داد.

- کیت زود بیا... خیلی زود...

او جارو را به زمین گذاشت و به سرعت تا جایی که شن‌ها اجازه

می داد به سوی حال به راه افتاد.

حال نفس زنان گفت:

- کیت... کیت... موج زنی را به ساحل آورده، من مثل همین حالا این جا

ایستاده بودم که چشمم به لباس صورتی او افتاد...

کیت اکنون کنار حال ایستاده بود:

- آن مرد کیست؟

- یک عابر... ما باید کسی را پیدا کنیم. او نمی خواهد با آن زن تنها

بماند...

- منظورت این است که من با آن مرد غریبه و زن مرده تنها بمانم...؟

کیت علاقه ای به این کار نداشت و حال متوجه موضوع شده بود:

- من می مانم، تو برو...

- من با آن مرد نمی روم...

- پس تصمیم بگیر...

- من با آن زن می مانم شما دو نفر بروید... از کجا می دانیم او کیست؟

چرا باید به طور اتفاقی سروکله اش این جا پیدا شود؟

- اوه کیت... سؤال نکن من هیچ چیز نمی دانم... ولی گفتم ما ناچاریم

کسی را پیدا کنیم...

هال دست کیت را در دست گرفت و آن دو دوان دوان از تپه سرازیر

شدند. مرد پشت به جنازه زن ایستاده بود و به امواج نگاه می کرد.

او به سمت آن ها برگشت و گفت:

- این آب خروشان...

هال خطاب به مرد گفت:

- همسرم...

- برویم... گرچه نمی دانم چرا خودم را درگیر این مسئله کرده ام...

- اصلاً دنبال دردسر نیستم...

هال گفت:

- من هم همین طور...

هال با تردید پرسید:

- مطمئنی که راحتی کیت.

کیت نگاهی به زن کرد:

- بله... راحتی اما زودتر برگرد...

آن دو در ابتدای ساحل به سوی کلبه به راه افتادند و بعد از حدود ده

دقیقه به آن جا رسیدند. هال خود را به ایوان کوچک مقابل کلبه رساند و

تقه ای به در زد. جوابی نیامد... او دوباره در زد. یکی از پنجره ها باز بود و

پرده سفید تاب می خورد... هال برای بار سوم در زد ولی باز جوابی نیامد

- مثل این که کسی نیست...

مرد گفت:

- در را باز کن...

هال با اکراه و به آرامی در را باز کرد... اگر آن ها خواب بودند چه؟ از

کسانی که به ماه غسل آمده بودند هیچ چیز بعید نبود... اما هیچ کس در

کلبه نبود. اتاق کوچک و خالی کاملاً تمیز به نظر می رسید... فقط کمی

ماسه کف کلبه ریخته بود. دو صندلی، یک میز، تخت خواب، اجاق و کمی

الوار چوب... همین...

هال با حالتی احمقانه گفت:

- آن ها رفته اند...

مرد نمی توانست آن را باور کند اما حقیقت داشت نشانی از زندگی در

آن جا دیده نمی شد...

- صبر کن.

تکه کاغذی کنار اجاق روی زمین افتاده بود. آقا و خانم جیم برادلی<sup>۱</sup>،

سی کاوا<sup>۲</sup>، نیوجرسی<sup>۳</sup>. کسی پشت آن صورت خرید و قیمت ها را نوشته

بود. «تخم مرغ، نان، کره، گوشت گاو، پرتغال». دست خط به نوعی کودکانه

به نظر می رسید.

مرد گفت:

- این هم کمک زیادی نکرد.

1. Jim Bradley

2. Seacove

3. New Jersey

هال پاکت را از دست او گرفت:

- شاید نشانی پستی...

نشانی پستی کاملاً آشکار بود فری دام هالو<sup>۱</sup>، مری لند<sup>۲</sup>. هال آن جا را می شناخت. یک بار وقتی به ماهیگیری رفته بود از آنن کوک<sup>۳</sup> واقع در خلیج چسپایک<sup>۴</sup>، گذشته بود. منطقه ای مملو از خانه های چوبی کم ارزش، به جز یکی از آنها که ایوان بزرگش با میله های مشبک زیبایی تزیین شده بود. زیباترین خانه ای که در نیواورلئان<sup>۵</sup> به چشم می خورد. آن جا یک یتیم خانه بود که قبلاً به یک کاپیتان ثروتمند نیروی دریایی تعلق داشت:

- بهتر است این را برداریم...

مرد گفت:

- باید برگردیم و قضیه را به پلیس خبر بدهیم...

کیت کنار جسد نشسته بود و او را باد می زد چنان که گویی زنده است. مرد گفت:

- او مجبور نیست بیاید.

هال جوابی نداد و شروع به دویدن کرد. کیت سرش را برگرداند و سرزنش کنان گفت:

- چه قدر طول کشید... هوا فوق العاده گرم است و پشه ها...

پشه های سیاه ریز که چون پشه های خانگی بی آزار به نظر می رسیدند همه جا در پرواز بودند. کیت در حال عقب راندن آنها از خودش و از

1. Freedom Hollow

2. Mary Land

3. Onancock

4. Chesapeake

5. New Orleans

جنازه زن بود.

او پس از شنیدن حرف های هال با نومییدی گفت:

- چه باید بکنیم...؟

- باید پلیس را خیر کنیم... بهتر بود اول این کار را می کردیم...

- من بیش تر از این نمی توانم این جا بنشینم.

کیت از جا برخاست و گردن و بازوانش را صاف کرد. حشرات اکنون به سوی زن هجوم برده بودند.

کیت فریاد زد:

- حتی دیگر نمی توانم به ایستم شما می توانید او را به خانه منتقل کنید.

مرد غریبه گفت:

- نباید آرامش او را برهم بزنیم...

کیت جواب داد:

- آرامش او قبلاً به هم خورده... هال او را از اقیانوس بیرون کشیده...

مرد کمی تردید کرد. حق به جانب کیت بود. زن را نمی شد به حال

خود رها کرد کسی هم نمی توانست کنار او بماند...

هال قدم جلو گذاشت:

- من سر و شانهاش را می گیرم تو هم پاهایش را بلند کن.

مردان به راه افتادند. آنها به سختی می توانستند روی ماسه ها قدم

بردارند، کیت نیز به دنبالشان حرکت کرد.

آنها زن را از میان دری که کیت برایشان باز نگه داشته بود عبور دادند.

کیت گفت:

- او را در اتاق عقبی بگذارید... عجله کنید...

یک تخت سفری در اتاق آخری قرار داشت.

آن دوزن را روی تخت گذاشتند و سپس به اتفاق به سوی شهر به راه افتادند.

وقتی به شهر رسیدند غریبه گفت:

- خوب... گمان نمی‌کنم دیگر به من احتیاج داشته باشی... من می‌روم.

- شاید به عنوان شاهد وجودت لازم باشد. اگر از من پرسیدند او را چه

طور به خانه آوردم چه...؟

مرد مصمم به نظر می‌رسید:

- به من مربوط نیست... من اتفاقی از آن جا رد می‌شدم.

هال به تندی جواب داد:

- من هم همین طور... او را اتفاقی آن جا دیدم...

- با وجود این تو او را بیرون کشیدی...

هال با حرارت گفت:

- اگر کس دیگری بود چنین کاری نمی‌کرد؟ اگر تو هم بودی همین کار

را می‌کردی... این فقط یک تصادف بود.

- خیلی خوب... خیلی خوب... با من دعوا نکن... من در هتل ایگل<sup>۱</sup>

هستم... اگر به من احتیاج داشتی تا فردا شب آن جا هستم...

- اسمت؟

- اوه... حق با تو است چه قدر عجیب است که ما هنوز به هم معرفی

نشده‌ایم... من جو میلر<sup>۲</sup> هستم...

هال گفت:

- متشکرم.

آن دو از یک دیگر جدا شدند و هال به طرف پاسگاه پلیس رفت.

مرد قوی بنیه‌ای آن جا نشسته بود. کتش را درآورده و در حال گاز زدن ساندویچ بود.

با دیدن هال غرغرکنان گفت:

- بیا تو... بنشین... هوا مثل جهنم گرم است... مگر نه...؟

هال نشست:

- بله... آمده‌ام به شما گزارش بدهم که آب زنی را به ساحل آورده...

مرد فربه ساندویچ را به زمین گذاشت و از جویدن باز ایستاد:

- چه گفتی؟

هال به سرعت ماجرا را شرح داد.

مرد بار دیگر شروع به جویدن کرد:

- گفتی قبلاً هیچ وقت آن زن را ندیده بودی؟

- نه... زوج جوانی در قسمت بالای ساحل زندگی می‌کردند من فکر

کردم ممکن است او باشد...

سپس درباره کلبه خالی به مأمور پلیس توضیح داد...

- نبود؟

- نمی‌دانم... این پاکتی است که من آن جا پیدا کردم.

مرد چاق تکانی خورد پاکت را گرفت و نگاهی به آن انداخت:

- چرا من یارو را می‌شناسم... او و زنش شب قبل به این جا آمدند

گفتند به علت بیماری مادرش به خانه برمی‌گردند... مطمئنم که آن‌ها

نیستند... گرچه دخترک گریه می‌کرد.

هال صبورانه گفت:

- نمی‌دانم فقط کسی را می‌خواهم که ما را از این گرفتاری خلاص

کند... یک بازرسی یا مأمور کفن و دفن برای بردن جسد... همسرم در خانه

تنهاست... امیدوار بودم شما این کار را بکنید...

مرد لقمه‌اش را فرو بلعید و از جا برخاست:

- البته... همین حالا می‌آیم...

- منتظرم...

وقتی به کلبه برگشت همه جا به طور غریبی ساکت بود. کیت روی

صندلی گهواره‌ای قدیمی نشسته بود، بدون حرکت. این مسئله به نظر هال

عجیب و غریب می‌آمد... او این روزها بسیار بی‌قرار و عصبی بود. به

نحوی که هال از اضطراب او دچار وحشت می‌شد. کیت صندلی را به

جلو و عقب می‌راند. چهره‌اش خون‌سرد و چشمانش سرد و بی‌روح بود.

- سلام عزیزم. من یک پلیس محلی پیدا کردم... قرار است همه کارها

را رویه‌راه کنند...

هال خم شد تا او را ببوسد کیت خود را در آغوش او رها کرد. هال

روی پله جلوی در نشست و ادامه داد:

- متأسفم که نتوانستم زودتر بیایم...

- چیزی نخورده‌ای؟

- هنوز میل ندارم...

- من هم همین طور... با وجود این غذا روی اجاق آماده است...

- صبر می‌کنیم تا آنها بروند...

دلم می‌خواست در ساحل قدم بزنیم ولی فکر می‌کنم نباید او را تنها

بگذاریم...

- من هم همین طور فکر می‌کنم...

کیت روی صندلی شروع به تاب خوردن کرد و نگاه هال متوجه دریا

شد. باد فروکش کرده بود. آسمان شفاف و دریا آبی بود. امواج پس از آن

که کاری را که نباید، کرده بودند، اکنون آرام گرفته بودند... آرامش آن‌ها

عجیب جلوه می‌کرد... نه غرشی نه خروشی نه هیچ نشان خشمی... هال

بی‌حرکت و متفکر نشسته بود.

بعد از مدتی کیت شروع به صحبت کرد:

- هال فکر می‌کنم او خودش را کشته...

هال با کنجکاوی پرسید:

- چه چیز باعث شده چنین فکری بکنی؟

حرف‌های کیت چندان به موضوع ارتباطی نداشت:

- خیال نداشتم به تو بگویم... اما من هم می‌خواستم چنین کاری

بکنم... مدت‌های مدیدی بود که فکر می‌کردم حالا که نمی‌توانم برای تو

مفید باشم و چاره دیگری هم ندارم پس بهتر است خودکشی کنم... هال،

من نباید با تو ازدواج می‌کردم...

هال بار دیگر خشمگین شد:

- او کیست... بس کن...

پس معلوم بود کیت هنوز عصبانی است.

کیت به آرامی گفت:

- ناراحت نیستم... این چیزی است که تو فکر می‌کنی... مگر نه...

- البته که هستی...

- امشب برای قدم زدن به ساحل می‌روم... دیشب چنین خیالی داشتم

اما به دلیل آن که جرئت روبه‌رو شدن با امواج سهمگین را نداشتم نرفتم...

امشب دریا آرام است... می‌خواستم خودم را به امواج بسپارم... صبح روز

بعد دیگر نمی‌توانستی پیدایم کنی... حتی خیال نداشتم نامه‌ای از خودم

به جا بگذارم چون کار بی‌رحمانه‌ای است... چرا اگر کسی خیال خودکشی

دارد باید نامه بنویسد...؟ همه چیز تمام شده و حرف دیگری برای گفتن وجود ندارد... ممکن بود ندانی کجا هستم... ولی دریا خیلی زود جوابت را می‌داد... دریا همیشه آن چه را می‌گیرد پس می‌دهد مگر نه...؟ من آن جا می‌افتادم... شسته، نظیف و سرد... دیگر هیچ چیز مهم نبود... دیگر نمی‌توانستم غر بزوم... بچه‌ها می‌توانستند با مادرم زندگی کنند و تو هم به کارت برسی...

هال وحشت کرده بود. کیت از سر صداقت حرف می‌زد. او تقریباً برای این کار برنامه‌ریزی کرده بود.

قبل از آن که هال چیزی بگوید کیت ادامه داد:

- چه قدر عجیب است. خیلی عجیب است که او به جای من دیشب چنین تصمیمی گرفته. حتماً امواج او را به وحشت نیاذاخته‌اند... حتماً از من شجاع‌تر بوده... بسیار شجاع... اگر من شجاعت داشتم نباید راجع به صورت حساب‌ها نگران می‌شدم.  
- کیت ممکن است بس کنی...

کیت نگاهی به او انداخت. چشمان خاکستریش مهربان و سرشار از محبت بود. سکوت کرد. از جا برخاست و به اتاق دیگر رفت. جایی که جسد زن قرار داشت. حدود یک ساعتی طول کشید تا هال دنبالش رفت... سرانجام پلیس از راه رسید. بدون او نیفورم... عرق کرده... او با اتومبیل کهنه‌اش که لاستیک‌های صاف و صیقلی داشت از روی ماسه‌ها عبور کرد و خود را به کلبه رساند. دو نفر همراهی‌اش می‌کردند. مسئول کفن و دفن مردی چاق و رنگ و رو پریده بود.

- بالاخره رسیدیم... تا همه را جمع کنیم مدتی طول کشید... خوب جسد کجاست؟

هال گفت:

- یک دقیقه لطفاً... همسرم آن جاست.

هال در اتاق را باز کرد. کیت کنار تخت سفری زانو زده بود: "موهایش را شانه زدم و لباسش را تا جایی که می‌شد خشک کردم... به پایش خوراب پوشاندم تا قسمت زخمی دیده نشود. او بسیار زیباست حتی حالا..."  
- بهتر است از آن جا بلند شوی... آن‌ها آمده‌اند...

کیت اطاعت کرد. هال سرگرم دادن گزارش به بازرس بود بازرس مردی کوتاه قد و لاغر بود که چشمان آبی داشت:

- شاهد هم داری...؟

هال کمی تردید کرد... سپس نام و شماره تلفن مردی را که در هتل ایگل اقامت داشت به او داد و گفت:

- البته او اتفاقی از آن جا عبور می‌کرد...

- عیبی ندارد... در هر صورت او هم یک شاهد است...

در حالی که مردان به سخنان آن‌ها گوش می‌دادند مسئول کفن و دفن گفت:

- بهتر است او را ببریم...

پلیس یادآوری کرد:

- باید چند روز صبر کنیم... ممکن است خویشاوندانی داشته باشد...

به نظر بازرس او باید کالبد شکافی می‌شد...

- شاید غرق نشده... این روزها در ساحل فجایع زیادی اتفاق می‌افتد

دریا به نظر ساده می‌آید. اما این طور نیست. او همیشه داستان‌ها را آن طور که می‌خواهد بازگو می‌کند.

هال گفت:

- تا وقتی شما سرگرم این کار هستید من و همسر من در ساحل قدم می‌زنیم...

حال دست کیت را در دست گرفت و آن‌ها رو به امواج آرام دریا به راه افتادند...

کیت بار دیگر شروع کرد:

- این فکر دست از سرم بر نمی‌دارد... نمی‌دانم چه چیز او را وادار به این کار کرده...

حال حرف او را قطع کرد دیگر نمی‌توانست بیش‌تر از این به سخنان کیت گوش کند:

- شنیدی که باز پرس گفتم این ممکن است فقط یک حادثه باشد. کیت با شنیدن این حرف سرش را تکان داد. موهایش روی چهره‌اش فرو ریخته بود:

- مطمئنم که این کار را کرده... او قطعاً بسیار غمگین و در عین حال بسیار شجاع بوده... وجود چنین مشخصاتی در یک زن می‌تواند خطرناک باشد. کیت مدتی سکوت کرد. بعد به آرامی گویی که دردی بر وجودش چنگ انداخته باشد گفت:

- من هم احساس مشابهی دارم...

حال فریاد کشید:

- کیت... چرا قبلاً این را به من نگفته بودی؟

کیت با وحشتی که در چشمان تیره‌اش موج می‌زد به او نگاه کرد:

- نمی‌خواستم مزاحمت شوم... می‌خواستم از دستم خلاص شوی...

فقط می‌خواستم صورت حساب‌ها را پرداخت کنم... همین... برخورد طلبکارها با ما خیلی زنده است... وقتی از دست ما عصبانی‌اند نمی‌توانم

دوباره سر وقتشان بروم... از کجا باید برای بچه‌ها شیر و نان و گوشت تهیه کنم؟ در باغچه سبزی کاشته‌ام ولی برای تهیه بقیه مواد چه باید بکنم؟

- کیت... کیت... همسر...

حال سرش را میان دست‌هایش گرفت. کیت کنار او روی ماسه‌ها نشست و شروع به گریستن کرد.

آن دو به محل حادثه بسیار نزدیک بودند ممکن بود روزی حال لباس او را در میان امواج ببینند... همان لباس آبی پیچازی که کیت هر روز موقع کار می‌پوشید. گرچه کیت زمانی گفته بود همیشه در مقابل ترس خود را عقب می‌کشد ولی دریای آرام ممکن بود او را ترغیب کند به سوی آن پیش برود آن قدر که امواج او را در خود فروگیرند... حال این موضوع را فهمیده بود ولی نمی‌خواست آن را باور کند تا این لحظه که کیت خود به آن اعتراف کرده بود.

حال او را به سختی در آغوش کشید:

- نمی‌دانی که من دوستت دارم...؟

- چرا و می‌دانم عشق به تنهایی برای تو کافی نیست... این را از مدت‌ها پیش فهمیده‌ام...

حال ساکت شد. در این گفته کیت حقیقتی نهفته بود، برای مردی مثل او عشق کفایت نمی‌کرد...

- با وجود این من به این عشق احتیاج دارم. زندگی بدون عشق کامل نیست...

- سن هم این را می‌دانم... ولی این عشق نباید لزوماً من باشم. هر زن

دیگری می‌تواند این عشق را تقدیمت کند... برای من عشق مهم نیست

تویی که اهمیت داری... وقتی حس می‌کنم برایت مفید نیستم خوب!!

کیت دستانش را از هم گشود می‌خواست بدین ترتیب نشان دهد که

چاره دیگری ندارد.

هال نمی توانست پاسخی بدهد... احساس شرمندگی می کرد زیرا به جای آن که در این لحظه به او فکر کند احساس دیگری در او جریان یافته بود... حسی قدیمی و آشنا... به تدریج تمامی اندوه و نگرانی اش زایل شد. اکنون خود را موجود قدرت مندی می دید. حقیقت زندگی یک لحظه مقابل چشمانش تبلور یافت و او را سرشار از انگیزه کرد. بار دیگر به آن منبع دسترسی یافته بود. ممکن بود آن را از دست بدهد یا دچار تردید شود. سپس باید هرچه زودتر کارش را شروع می کرد.

هال فریاد زد:

- داستانم را پیدا کردم...

کیت با چشمان از هم گشوده پرسید:

- چه هست؟

- ماجرای زنی که موج او را به ساحل آورد...

- اما تو او را نمی شناسی...

- چرا می شناسم... می دانم چرا شب گذشته خودش را به دریا انداخت چون آن چیزی که تمام عمر رویای آن را در سرپرورانده بود در لحظه موعود اتفاق نیفتاد... رویا باید در لحظه مناسب به حقیقت پیوندد. در غیر این صورت هرگز شکل واقعیت به خود نمی گیرد.

کیت با تعجب گفت:

- اوه... هال هیچ وقت به حرف های من گوش نکن... اگر تو را این طور

بینم دیگر برایم مهم نیست که هر هفته درآمدی داشته باشیم.

هال از جا برخاست و او را به دنبال خود کشید:

- چرا می گویی برایم اهمیت نداری... این تنها تویی که در دنیا برایم

ارزش داری...

کیت تا چند روزی تعجب خود را از این که پایان داستان تقریباً همان طوری بود که او نوشته بود پنهان کرد... پیش از آن کیت از هال پرسیده بود: - نمی خواهی منتظر بمانی...؟ نمی خواهی واقعاً بدانی دقیقاً چه اتفاقی افتاد... همین روزها معلوم خواهد شد.

هال جواب داده بود:

- نه... قبلاً خودم پایان داستان را نوشته ام همان زوج که برای ماه عسل آمده بودند. هیچ وقت چهره مرد را دیده بودی؟ آن طور که می گفتند خیلی جذاب بود. اما مثل یک بت کور و احمق بود غیر از خودش هیچ کس را نمی دید. این آن چیزی بود که دخترک آن شب فهمید. او موجودی مذهبی بود - تنها به قصد ازدواج با این مرد فرار کرده بود غیر از او کسی را نداشت. زمانی که فهمید رویایش به حقیقت نخواهد پیوست روحش را کشت و از رفتن به بهشت صرف نظر کرد... او به جز دریا جایی نداشت تا خود را به آن بسپارد...

- اوه هال... معلوم می شود روزنامه را خوانده ای...

- قسم می خورم که نخوانده ام... و واقعاً هم نخوانده بود.

کیت فریاد زد:

- نگاه کن.

وقتی کیت دریافت پایان کتاب هال و آن چه در روزنامه نوشته شده یک سان است اعتماد از دست رفته اش را باز یافت... جزئیاتی نیز وجود داشت که هال به آن اشاره نکرده بود. جسد متعلق به دختر یتیمی بود که خانواده یا خویشاوندی نداشت و بلافاصله پس از ترک یتیم خانه ازدواج کرده بود. مرد راننده کامیونی بود که غذای یتیم خانه را به آشپزخانه

می‌رساند و دخترک در آن جا کار می‌کرد. جزییاتی ساده که به روشن شدن ماجرا کمک می‌کرد ولی حال احتیاجی به آن‌ها نداشت. او در تصوراتش دخترک را در غالب همسرش یعنی کیت دیده بود. ماجرای زندگی او با راننده کامیون - تصورات او هرچه بود - بی آن‌که بخواهد - باعث شده بود بار دیگر اعتماد کیت به او جلب شود. باعث شده بود او حقیقت وجودی حال را بشناسد.

کیت با خواندن نوشته‌های او از خشم دندان‌هایش را به هم فشرد. چه طور با وجود این همه عشق و علاقه موجبات تباهی حال را فراهم آورده بود عشق؟ هر زنی می‌تواند مردی را دوست بدارد. دوست داشتن حال کار ساده‌ای بود. آن چه حال به آن احتیاج داشت، اعتماد بود. این که او قادر به تأمین معاش زندگی است. این تنها کیت بود که می‌توانست این اعتماد را در او به وجود آورد.

کیت نمی‌خواست بار دیگر گریه کند او از آن زنانی نبود که دائم اشک می‌ریزند... حال این را می‌دانست و اشک ریختن گاه و بی‌گاه او برایش به منزله هشدار بود. کیت با صدایی عادی گفت:

- حالا فهمیدم چه کارهایی از تو ساخته است... حال دیگر در مورد تو تردید نمی‌کنم... از تو نمی‌خواهم مرا ببخشی چون احمقانه است... در عوض می‌خواهم روی اعتماد ابدی من حساب کنی... می‌کنی...؟  
- البته...

آن دو مدتی به یک دیگر خیره ماندند. آن‌گاه کیت به آرامی روزنامه را داخل سطل زباله انداخت.

خانم آلن‌بای<sup>۱</sup> به حرف‌های دخترش درباره تعطیلات خوب گوش داد. حالا نوبت او بوده که موضوعی را به اطلاع دخترش برساند. او در حالی که سعی می‌کرد لحنی خودمانی و صمیمی داشته باشد گفت:

- من تعطیلات کریسمس این جا نیستم.

دخترش مارگرت<sup>۲</sup> به او خیره شد:

- منظورت چیست؟ این غیر ممکن است. برای کریسمس این جا

نیستی؟ کجا می‌روی؟

خانم آلن‌بای در حالی که رویان نقره‌ای رنگ را روی بسته کوچکی به

دقت فکَل می‌زد جواب داد:

- هنوز تصمیم نگرفته‌ام...

داخل جعبه سنجاق سینه‌ای قرار داشت که او روز قبل در یک مغازه

عتیقه فروشی پیدا کرده بود حلقه‌ای مروارید روی پایه طلایی. وقتی بسته

به شکل دلخواه بسته شد خانم آلن‌بای آن را به دخترش هدیه داد.

- برای تو... اما نباید آن را باز کنی تا وقتی که... من هدایای همه را -

شما و بچه‌ها - قبل از رفتن در خانه‌هایتان تحویل می‌دهم.

مارگرت که پس از یک ساعت گفت‌وگوی دلچسب خیال رفتن داشت

دوباره روی صندلی مخمل آبی کنار بخاری نشست. آن‌ها در اتاق نشیمن خانه مادرش بودند. خورشید دسامبر از میان پنجره‌ها می‌تابید و شعله‌هایی را که در بخاری جرق جرق می‌کرد بی‌رنگ جلوه می‌داد.

مارگرت با صدای بلند گفت:

- ولی مادر، شما هیچ وقت کریسمس از این جا دور نبودید.

خانم آلن بای با صدایی مهربان اما قاطع گفت:

- ولی امسال خواهم بود.

آن‌گاه در صندلی مخمل آبی‌اش جابه‌جا شد و با محبت خطاب به دخترش گفت:

- کمی وزن اضافه شده عزیزم... این طور نیست؟

- سعی نکنید موضوع را عوض کنید... من نه وزن اضافه شده و نه حامله‌ام... اگر منظورتان این است. چهار فرزند کافی است - گرچه از داشتن بچه دیگری بدم نمی‌آید. بنجی<sup>۱</sup> سال دیگر مدرسه می‌رود و خانه زندگی خالی می‌شود اما حالا برگردیم سراصل مطلب - شما کی می‌روید؟

- هنوز تصمیم نگرفته‌ام... شاید فردا شاید هم شب کریسمس... هر وقت آماده شدم...

- پس امسال کریسمس به من خوش نمی‌گذرد.

- چرا... حتماً خوش می‌گذرد. فکر می‌کنم غیبت من فرصتی است که به خودتان برسید... فقط خودتان چهارتا... تو و بچه‌های نازنینت همین کافی است...

- مادر نمی‌دانستم که ما را دوست ندارید.

خانم آلن بای حرف او را قطع کرد:

- واقعاً...؟ من همه‌تان را دوست دارم. اما فکر می‌کنم باید برای کریسمس تنها باشید. هریک از والدین با بچه‌های خودشان پدر و مادر خواهر و برادر... خوب حرفی نداری؟  
- چه حرفی...

مارگرت چشمان آبی، موهای تیره و اندامی کوچک داشت. با همه این‌ها از روحیه‌ای قوی برخوردار بود. موجودی فوق‌العاده...

خانم آلن بای با بی‌قیدی گفت:

- چه قدر آرام و بی‌دغدغه...

دخترش با حالتی انتقادآمیز نگاهش کرد:

- شما که اهل فریب‌کاری نیستید مگر نه؟ این که فکر کنید ما شما را نمی‌خواهیم یا چیزهایی مثل این.

- نه البته که نه...

مارگرت برای دقایقی سکوت کرد. هنوز با تردید به مادرش نگاه می‌کرد:

- عشق پنهانی که در سر ندارید؟

چهره خانم آلن بای سرخ شد:

- مارگرت چه طور می‌توانی...؟

مارگرت فریاد زد:

- شما...

خانم آلن بای به سردی گفت:

- نه... در سن و سال من.

- شما هنوز زیبا هستید.

- چه مزخرفاتی...

مارگرت نگاه عمیقی به مادرش انداخت و از جابرخواست:

- بسیارخوب رازتان را پنهان کنید... اما به شما بگویم که من از کریسمس امسال به هیچ وجه لذتی نخواهم برد در حالی که نمی دانم شما کجایید. سپس بازوانش را دور شانه های مادرش حلقه کرد و او را بوسید:

- این هدیه - حتماً چیز گرانبهایی است... شما نباید...

خانم آلن بای خندید و گفت:

- پول خودم است...!

مارگرت بار دیگر مادرش را بوسید به طرف در رفت بعد برگشت و نگاهی به پشت سر کرد و با چرب زبانی پرسید:

- بگوئید کجا می روید مادر؟

خانم آلن بای خندید:

- به خانه ات برو و مواظب بچه هایت باش

آن گاه به عنوان خداحافظی دستی تکان داد.

تنها کنار بخاری نشست. آفتاب زمستانی روی فرش قرمز پهن شده بود گلدان روی میز، هر آن چه که در اطرافش به چشم می خورد به او آرامش می داد. خانم آلن بای خانه و فرزندان را دوست داشت و فرزندان فرزندان، را اما...؟ نمی دانست این «اما» چه چیزی را به دنبال دارد. فقط این که دلش نمی خواست کریسمس را در خانه بگذراند خیال داشت قبل از کریسمس به سوی ورمونت<sup>۱</sup> حرکت کند.

خانم آلن بای از جا برخاست، خرده ریزه های کاغذ کادو و روبان ها را جمع آوری کرد و داخل بخاری انداخت. بعد به طبقه بالا رفت تا لوازم سفرش را آماده کند.

ساعت هفت صبح روز کریسمس بود که خانم آلن بای با اتومبیلش رو به شمال به راه افتاد احتمال بارش برف می رفت و بنا به گزارش رادیو در ورمونت برف شروع به باریدن کرده بود در گذشته های دور معمولاً آن ها برای اسکی به این منطقه می رفتند. او و لئونارد<sup>۱</sup> قبل از ازدواج و همین طور برای ماه عسل به ورمونت سفر کرده بودند. ماه اکتبر برای اسکی کردن بسیار زود بود. در آن ماه کوه ها سرخ و طلایی به نظر می رسیدند زیبا و پرشکوه. لئونارد گفته بود: "این درخشندگی به خاطر ازدواج ماست!"<sup>۱</sup> به خاطر یادآوری و اندیشیدن به آن روزها بود که ایو<sup>۲</sup> می خواست کریسمس آن سال را تنها باشد. آن ها همیشه تنها به آن جا می آمدند. این خواسته لئونارد بود.

- نباید با بچه ها به ورمونت برویم... همیشه تنها...!

ایو سر به سرش می گذاشت:

- چه قدر خودخواهی... جاهای زیادی هست که می توانیم آن ها را

برای اسکی ببریم. پس نباید بگذاریم بفهمند چون ناراحت می شوند.

لئونارد نظر او را تأیید می کرد:

- دلیلی ندارد بدانند چنین جایی وجود دارد!

- این درست بعد از ساختن کلبه کوچک بود. جایی که اکنون ایو می خواست خود را برای تجدید قوا به آن جا برساند و به خاطراتش با لئونارد فکر کند. ایو گاه و بی گاه احساس وحشت می کرد به نظرش می رسید به تدریج او را فراموش کرده است. گویی لئونارد را از دست داده بود.

نمی خواست جزئیات مربوط به او از ذهنش محو شود آن چشمان

تیره و موهای خرمایی رنگ. لئونارد در اثر سکتته قلبی در جوانی درگذشته بود. وقتی بچه‌ها هنوز کوچک بودند و به همین دلیل نوادگان هرگز پدر بزرگشان را ندیدند. آن قامت کشیده و با وقار. این خاطرات به ویژه در کریسمس به سراخس می‌آمد.

روزهای کریسمس که لئونارد کف اتاق می‌نشست و طرز کار اسباب بازی‌های جدیدی را که با حوصله برای بچه‌ها انتخاب کرده بود به آن‌ها می‌آموخت.

اکنون بارش برف شروع شده بود. هرچه ایو از نقاط شلوغ دور و به مناطق کوهستانی نزدیک‌تر می‌شد بر شدت برف افزوده می‌شد. احتمالاً اواخر شب به کلبه می‌رسید. لئونارد طرح کلبه را قبل از تولد بچه‌ها ریخته بود به همین جهت سه اتاق بیش‌تر نداشت. او نمی‌خواست خیلی زود صاحب بچه شود:

- اول باید به قدر کافی یک دیگر را بشناسیم.

در طول سال‌های اولیه معمولاً مرتب به کلبه می‌آمدند. هر وقت لئونارد فرصت می‌یافت از آزمایشگاه دور شود. جایی که او به عنوان محقق در آن کار می‌کرد. پس از تولد بچه‌ها به ندرت فرصت می‌شد به کلبه سرزنند و پس از مرگ لئونارد، ایو هرگز به آن جا قدم نگذاشته بود. گاهی به فکر فروش آن جا می‌افتاد و این اواخر اصلاً به آن فکر نمی‌کرد گرچه می‌دانست آن را فراموش نکرده است.

ساعت به سرعت می‌گذشت. ایو سریع و یکتواخت می‌رانند. این حرفی بود که همیشه لئونارد می‌گفت. این ایو بود که همیشه هنگام رفتن به کلبه رانندگی را برعهده داشت. این لحظات آرام و دلنشین به لئونارد فرصت فکر کردن می‌داد. او سپاسگزارانه می‌گفت: "نمی‌دانی برای

مردی مثل من سکوت و حرف زدن چه معنایی دارد".

اما به محض آن‌که برخی از مشکلات آزمایشگاه حل می‌شد لئونارد با شوق و ذوق شروع به حرف زدن می‌کرد. آن‌ها گفت‌وگوهای لذت‌بخشی با یک دیگر داشتند و تنها زمانی که صدای لئونارد به دلیل مرگ خاموش شد ایو دریافت این گفت‌وگوها چه قدر لذت بخش بوده است آن‌ها همیشه حرفی برای گفتن داشتند.

روز از نیمه گذشته بود و بارش برف ادامه داشت. ایو قبل از غروب به دهکده رسید و برای خرید مایحتاج یکی دو روزه توقف کرد. فروشنده پیر فروشگاه رفته و مرد جوان غریبه‌ای جای او را گرفته بود او در حالی که جعبه خریدهای ایو را تا اتومبیلش حمل می‌کرد، نگاهی از سرکنجکاو به او انداخت ولی چیزی نگفت. غروب از راه رسیده بود که او از جاده ماریج سنی به سوی تپه به راه افتاد. به تدریج جاده باریک‌تر می‌شد. طولی نکشید که ایو مقابل کلبه رسید. درختان رشد کرده و بزرگ شده بودند. کلبه هنوز آن جا بود محکم و مقاوم آن طور که لئونارد آن را ساخته بود.

ایو از اتومبیل پیاده شد و سنگ صافی زیر لاستیک آن گذاشت. بله کلید همان جای همیشگی اش قرار داشت...!

لئونارد همیشه می‌گفت: "از کلیدهای کوچک بیزارم... انگار به عمده گم می‌شوند."

به همین دلیل دنبال کلید سنگین و بزرگ رفت. ایو کلید را در قفل جای داد، در با صدای خشکی باز شد. خدای من باور کردنی نبود بعد از این همه سال همه چیز سر جای خودش قرار داشت.

لئونارد عقیده داشت: "باید جوری آن را ترک کنیم که انگار قرار است فردا دوباره به سراخس بیایم."

همان طور که انتظار می‌رفت همه جا غرق گرد و غبار بود بوی جنگل و برگ‌های خشک همه جا به مشام می‌رسید. کلبه به آندری محکم و مستحکم ساخته شده بود که پرنده یا جانوری نتوانسته بود به آن راه یابد. هیزم‌های داخل بخاری بزرگ آماده سوختن بود. اتاق خواب مرطوب بوی نا می‌داد. با روشن شدن بخاری قطعاً این رطوبت برطرف می‌شد. بهترین کار این بود که روتختی و ملافه‌ها را مقابل بخاری دیواری آویزان کند.

ایو بخاری و چراغ نفتی را روشن کرد. وسایل را از انومبیل به کلبه آورد. تصمیم گرفت تا قبل از تهیه غذا کمی روی صندلی گهواره‌ای بنشیند. حضورش در آن جا بسیار غیر منتظره بود. حسی درونی او را وامی داشت که لئونارد را پیش چشم مجسم کند و یا خاطراتش را به یاد بیاورد. چنین شوقی زمانی در او به وجود آمد که برای خرید سنجاق سینه به عتیقه فروشی رفت. زن فروشنده از او پرسید:

- برای خودتان چیزی می‌خواهید؟

- نه... فقط نگاه می‌کنم...

- یک سنجاق کراوات برای شوهرتان بد نیست...!

ایو جواب مختصری داد:

- من شوهر ندارم پس از آن جمله‌اش را کامل کرد: منظورم این است

که چند سال پیش فوت کرده...

این جواب به شکلی غیرارادی خودش را ترساند «شوهر ندارم» پس

او لئونارد را فراموش کرده؟ این غیرممکن بود شاید هم حقیقت داشت؟

حالا دوباره کریسمس بود. فصلی که او بسیار دوست می‌داشت. قلب ایو

به درد آمده بود حس می‌کرد دلش می‌خواهد این کریسمس تنها باشد. به

دور از بچه‌ها یا زنان و مردان بزرگ و فرزندان آنها، که لئونارد هرگز آنها را ندیده بود و برایش بی‌گانه بودند. ایو به نظرش می‌رسید زندگی در میان آنها او را نیز به نوعی با لئونارد بی‌گانه کرده است.

از جا برخاست در کنسرو سوپ را باز کرد و آن را روی اجاق گذاشت بعد سراغ دستمال‌های گردگیری رفت. آنها همان طور که زمانی آنها را گذاشته بود تمیز و نظیف بودند. ایو قبل از خوردن ناهار سرگرم گردگیری شد. آتش در بخاری شعله می‌کشید و دیگر از آن سرما خبری نبود. شدت بارش برف اکنون به مراتب بیش‌تر شده بود و اگر همین طور ادامه می‌یافت تا صبح پشت در روی هم انباشته می‌شد حتی ممکن بود راه اصلی مسدود شود. گرچه این سال‌ها خانه‌های زیادی برای اسکی بازان ساخته شده بود در اواز طریق روزنامه‌ها در جریان آن قرار داشت. لئونارد برای مقابله با چنین شرایطی پارویی تهیه کرده و در انباری پشت اتاق به دیوار زده بود.

ایو نیز کوچکی را که با رومیزی پوشانده شده بود مقابل بخاری کشید

و وسایل شامش را آماده کرد. یک کاسه سوپ لویا، نان، پنیر و میوه. او

پس از خوردن شام آب جوش آورد تا حمام کند روشی ساده و طبیعی

کاری که در سال‌های دور با لئونارد به آن می‌پرداخت. سپس گرم و نظیف

لباس خواب فلانش را پوشید و به بستر رفت. رختخواب گرچه گرم و تمیز

بود اما هنوز بوی برگ‌های پاییزی را می‌داد. ایو به خواب بدون رویایی

نرسید.

روز بعد در حالی از خواب برخاست که نور خورشید زوی برف‌ها

می‌درخشید برای دقایقی فراموش کرده بود که کجاست... این جا... همان

کلبه‌ای که همیشه با لئونارد به آن جا می‌آمد. او بنا دست راست در

جست و جوی لئونارد برآمد، اما به یادش آمد که امروز کریسمس است و او تنهاست، ولی ایو تنها نبود برای اولین بار لئونارد را در ذهن خود حاضر می‌دید. برای دقایقی در رختخواب گرم دراز کشید و بعد با صدای بلند شروع به حرف زدن کرد:

- این جا می‌توانم بلند حرف بزنم... این جا کسی نیست که حرف‌هایم را بشنود و تعجب کند.

ایو حس می‌کرد صدایش به او آرامش می‌دهد:

- می‌توانم با صدای بلند هر چه می‌خواهم بگویم. و بعد به خود یادآوری کرد: "ما اولین کریسمس خود را در این جا گذرانندیم."

ایو و لئونارد آن شب در میان برف خود را به کلبه رسانده و صبح در حالی که آفتاب روی برف‌ها فرو افتاده بود از خواب بیدار شده بودند. لئونارد از جا برخاسته بود تا ضمن روشن کردن آتش، آب را گرم کند.

او خطاب به ایو گفته بود: "راحت دراز بکش عزیزم..."

- این جا کسی نیست که ما را دست‌پاچه کند. یک روز فوق‌العاده زیبای کریسمس.

ساعتی بعد آن‌ها صبحانه را روی میز کوچک مقابل بخاری دیواری خوردند در حالی که ایو ظرف‌ها را می‌شست لئونارد برای تهیه درخت کریسمس از کلبه بیرون رفت. شاخه‌های درخت از بلورهای یخ می‌درخشیدند. ایو و لئونارد درخت را با یراق‌های طلایی و نقره‌ای که از شهر با خود آورده بودند تزیین کردند و هدایای خود را به آن آویختند.

لئونارد گفت: "برای هر لحظه امروز برنامه دارم." ایو به او یک بند ساعت طلا و لئونارد یک زنجیر نقره‌ای ساده به او هدیه داد: «تا تو را برای همیشه به من زنجیر کند...!»

ایو زنجیر را بسیار دوست می‌داشت و در این سال‌ها مرتب آن را به گردن می‌آویخت. حتی در این سفر نیز آن را همراه خود آورده بود تا آن را با لباس پشمی قرمز به گردن بیاویزد. به سرعت از جا برخاست به اتاق کناری رفت تا آتش را روشن کند. کمی پوست درخت و خرده چوب روی زغال‌ها گذاشت. آتشی که شب قبل درست کرده بود هنوز زیر خاکسترها مشتعل بود، لئونارد همان سال اول طرز روشن کردن آتش را به او آموخته و ایو آن را به ذهن سپرده بود.

ایو کتری بزرگ را از تلمبه آشپزخانه پرکرد و آن را به قلاب بالای بخاری آویخت. وقتی آب گرم شد ایو حمام کرد پیراهن قرمز را پوشید و پشت میز صبحانه نشست. بعد از اتمام صبحانه و شستن ظروف کت چوب‌بری لئونارد را که طبق معمول پشت در آویزان بود به تن کزد و از کلبه بیرون رفت تا درختچه‌ای پیدا کند. تزیینات درخت درست همان جایی قرار داشت که لئونارد سال‌ها پیش گذاشته بود، کشوی دیواری زیر پنجره. ایو آن‌ها را به شاخه‌ها وصل کرد و سپس هدیه‌ای را که برای خودش آورده بود پای درخت قرار داد.

در سومین کریسمس لئونارد به او گفته بود تا یکی دو سال دیگر بیش از دو نفر خواهیم شد. دو سال را به تنهایی گذرانده‌ایم. حالا می‌توانیم صاحب فرزند شویم - چهار فرزند - پشت سرهم... تا وقتی که جوانیم. بدین ترتیب آن‌ها از خودشان و از ما بیش‌تر لذت می‌برند. پس از آن می‌توانیم سال‌های سال با یک دیگر زندگی کنیم.

- ما نمی‌توانیم وسط زمستان بچه را به این جا بیاوریم.

- کریسمس را هر جا پیدا کردیم می‌گذرانیم...

تا کریسمس بعدی آن‌ها صاحب پسری شده بودند گرچه او را به نام

پدر لئونارد نامگذاری کردند ولی لنای<sup>۱</sup> صدایش می‌کردند. آن کریسمس اوسه ماه داشت و برای اولین بار سه نفر کریسمس را در خانه گذراندند خانه کوچکی در یکی از شهرهای آرام و خلوت کنتی کات<sup>۲</sup> جایی که ایو هنوز آن جا زندگی می‌کرد.

لئونارد با تأکید گفت: "مطمئنم که درخت را می‌بیند."

لنای روی قالیچه دراز کشیده بود و به دقت به درخت نگاه می‌کرد درختی نه چندان بزرگ اما مملو از تزیینات پرزرق و برق و هدیه، لنای لبخند می‌زد و ایو و لئونارد نیز از شوق می‌خندیدند... لئونارد گفت: "خوشحالم که تنهایم. فقط ما سه نفر. شاید این از خودخواهی سن است که کریسمس را با والدینم نمی‌گذرانم. ولی حالا خانه‌ای از خود داریم. تو، من و فرزندان، تثلیث زندگی عشق من..."

کم‌تر از ۶ سال بعد آن‌ها صاحب دختری بودند، مارگرت. روز کریسمس بود که لئونارد گفت: با داشتن فرزند بعدی احتیاج به خانه بزرگ‌تری داریم."

لنسای کم‌کم راه افتاده بود و تزیینات را از درخت پایین می‌کشید مارگرت روی کاناپه دراز کشیده بود و چند بالش به عنوان حائل در اطرافش قرار داده بودند.

ایو فریاد زد: "اوه لئونارد... قسط خانه..."

قبل از آن که او بتواند حرفش را به پایان برساند لئونارد او را در آغوش کشید: "هدیه‌ای برای تو عزیزم... من ترفیع شغلی گرفته‌ام"  
ایو با شوق گفت: "پس چرا چیزی به من نگفتی؟"  
- هدیه کریسمس...!

بهار بعدی آن‌ها شروع به ساختن خانه‌شان کردند تا ماه نوامبر خانه تقریباً آماده شده بود. آن‌ها با همان شرایط به آن جا نقل مکان کردند تا تولد دیکی<sup>۱</sup> را جشن بگیرند.

ایو خنده‌کنان گفت: "چه اوکاز یونی...!"

طولی نکشید که ایو متوجه شد شعله آتش رو به خاموشی می‌رود از جا برخاست کنده‌ای برداشت که جابه جایی آن به مراتب بیش از توانش بود. یادش آمد که لئونارد در چنین مواقعی به او می‌گفت:

"یادت باشد که غول نیستی. ناگهان وسوسه می‌شوی کاری را انجام دهی و فراموش می‌کنی که مرد قوی هیكلی کنارت هست!"

کنده صدایی کرد و فرو افتاد. ایو خم شد و آن را صاف کرد. جرقه‌ای از آتش روی دستش پرید. ایو دستش را تکاند و بار دیگر روی صندلی گهواره‌ای نشست.

گذراندن کریسمس در خانه جدید فوق‌العاده بود. دو فرزند خردسالشان با شادمانی دور اتاق می‌دویدند و فریاد شادی می‌کشیدند. دیکی روی کاناپه نشسته بود. لنای آن شب صاحب اولین سه چرخه‌اش شده و مارگرت یک عروسک واقعی هدیه گرفته بود.

از آن روز به بعد عشق عروسک بازی در دل مارگرت جای گرفت و از آن جا بود که یاد گرفت بچه‌ها را دوست بدارد. اکنون نوبت فرزندان خودش بود ولی دیکی...

اشک از گونه‌های ایو به راه افتاد و لب‌هایش را به دندان فشرد. همراه این لحظات خوشایند و دلپذیر، لحظه‌های جانکاهی نیز وجود داشت. دیکی تا پیش از کریسمس بعدی مرده بود. مرگ ناگهانی و دزدانه به خانه

آن‌ها آمده بود. چند روز قبل از کریسمس یک روز صبح وقتی ایو به سراغش رفت او را در رختخوابش مرده یافت. بدن کوچک و زیبایش مثل تکه‌ای برف آن جا افتاده بود در حالی که پلک‌هایش هنوز از خواب شب قبل بسته بود. غیرمنتظره، غیرقابل توصیف. هنوز هم وقتی به یاد آن صحنه می‌افتاد اشکش سرازیر می‌شد چنان‌که گویی او را همین شب قبل از دست داده است. پس از آن ایو سعی کرده بود اندوه لئونارد را از دلش بزداید. کاری که هفته‌ها به درازا کشیده بود. ایو تصمیم گرفت به خاطر او از گریستن خودداری و چنین وانمود کند که زن شجاعی است. در حالی که حقیقتاً چنین نبود.

در آن سال وحشتناک لئونارد گفته بود: "اسمی از کریسمس نیآور" ایو به رغم قلب شکسته و دردمندش سعی کرده بود لئونارد را ترغیب کند: - عزیزم... بقیه هم هستند... آن‌ها انتظار رسیدن کریسمس را دارند. باید مثل همیشه مراسم را برگزار کنیم... حتی بهتر از همیشه...

- حق با تست... می‌دانم... اما از من انتظار زیادی نداشته باش...

با پایان گرفتن کریسمس آن‌ها نفس راحتی کشیدند. آن روز جگر خراش بار دیگر اشک از چشمان ایو جاری شد و به خود گفت: "چه طور توانستیم؟" تصور آن لحظات هنوز برایش دردناک بود.

ایو از روی صندلی گهواره‌ای بلند شد و با صدای بلند گفت: "بهتر است برای خودم چای درست کنم..."

در مدتی که چای در حال دم کشیدن بود ایو برای خودش ساندویچی از گوشت حلقه شده بوقلمون که روز قبل خریده بود آماده کرد. خورشید از نقطهٔ اوج گذشته و اتاق درخشندگی خود را از دست داده بود. ایو ساندویچش را خورد و فنجان چای سرکشید. اکنون حالش به مراتب

بهتر شده بود. او کندهٔ دیگری داخل بخاری انداخت. به سوی پنجره رفت و به چشم‌انداز زمستان خیره ماند. مزرعه زیر برف پنهان مانده و جنگل کاج پوشیده از برف بود. نور عصرگاهی بر فراز قله کوه فرو افتاده بود.

او و لئونارد آن کریسمس وحشتناک را پشت سر گذاشته و در بهار ایو بار دیگر باردار شد. تا کریسمس بعدی رونالد<sup>۱</sup> و ۶ سال بعد آلن<sup>۲</sup> به دنیا آمد. لئونارد خنده‌کنان گفت: "دیگر کافی است عزیزم... گرچه بچه‌های نازنینی به دنیا می‌آوری ولی دیگر بس است..."

پس از آن روزهای کریسمس سرشار از شادی بود. برپایی جشن کریسمس با توجه به سن و سال بچه‌ها فرق می‌کرد... همین طور نوع هدایا...

اسباب بازی به چیزهای نفیس و با ارزش خاص نوجوانان و جوانان تغییر شکل می‌داد.

ایو به خود گفت: "لئونارد عزیزم آرزو می‌کنم کاش نوه‌ات را دیده بودی."

نگاه ایو هم چنان به قله کوه بود که در غروب زودرسی می‌درخشید. آن سال می‌توانست شادترین کریسمس آن‌ها باشد سالی که مارگرت اولین فرزندش جیمی<sup>۳</sup> را به دنیا آورده بود. بچه‌ای شاد و بازیگوش به سختی می‌شد باور کرد که اکنون در کالج درس می‌خواند.

ایو با صدای بلند با خود حرف می‌زد و به یاد خاطرات گذشته می‌خندید: "آه لئونارد اگر بودی چه قدر به مسخره بازی‌هایش می‌خندیدی..."

وقتی بچه‌ها بزرگ‌تر شدند لئونارد ایو را به سفرهای کاری می‌برد. او سرپرست شرکت خودش بود و گاه سفرهایی به اروپا یا حتی آسیا می‌کرد. هر جا که می‌رفتند برای کریسمس در خانه بودند. با بزرگ شدن بچه‌ها و ازدواجشان ایو از مادر بزرگ شدن حرف می‌زد و لئونارد از تصور مادر بزرگ شدن او می‌خندید.

- دیدی وقتی می‌گفتم باید در جوانی بچه‌دار شویم حق داشتیم... حالا می‌توانیم از بقیه زندگی مان لذت ببریم و به کارهایی که دوست داریم برسیم.

اما این سال‌های پیش رو چندان به درازا نکشید. سیزده روز پیش از نوزدهمین سال ازدواجشان یک روز لئونارد اواسط روز به خانه آمد و گفت احساس کسالت می‌کند. قلب قوی و قدرتمند او ضعف خود را آشکار ساخته و ناگهان از تیش ایستاد. برای همیشه...

ایو به پنجره خیره ماند. سایه غروب بر چشم‌انداز پشت پنجره فرو افتاده بود. دیگر چیزی برای گفتن وجود نداشت. از مدت‌ها پیش آن چه باید گفته شده و پاسخ آن داده شده بود. تنها این چرای ابدی باقی بود که برای آن جوابی وجود نداشت. ایو آرام نشست این بهترین راهی بود که او می‌توانست لئونارد را به خاطر بیاورد

در این لحظه تقه‌ای به در خورد. ایو بدون توجه در را باز کرد مردی با ریش خاکستری آن بیرون ایستاده بود:

- من آندرو باندا هستم مادام... همسرم گفت از دودکش دود بیرون می‌آید گفتم بهتر است سری به این جا بزنم...

ایو دستش را پیش برد: "بله... آندرو باندا... پدرت در غیاب ما از کلبه

مراقبت می‌کرد فراموش کرده‌ای...؟"

- نه مادام... شما این جا تنها هستید؟

- بله... فقط امروز این جا هستم... فقط...

- بله مادام... پس نمی‌مانید؟

- نه، به شرط آن که فردا صبح مرا از بین برف‌ها بیرون بکشی.

- البته مادام... خوشحال می‌شوم...

- بیا تو...

- نه متشکرم همسرم شام را آماده کرده. او دوست ندارد منتظر بماند...

- از این که آمدی متشکرم... کریسمس مبارک...

- من و همسرم کریسمس خوبی گذرانیم... پسرمان از ویتنام برگشته

گرچه زخمی است اما زنده است.

- خوشحالم که زنده است. چنان حرف می‌زد که گویی او را

می‌شناسد. به هر حال از این خبر خوشحال شده بود.

- متشکرم مادام... صبح شما را می‌بینم...

ایو در را بست و چراغ را روشن کرد. کنده دیگری داخل بخاری

انداخت. تصمیم گرفت زودتر چیزی بخورد و بخوابد فردا صبح دوباره

باید در خانه می‌بود تا آن‌ها را بار دیگر ببیند. بچه‌ها و بچه‌های آن‌ها را...

او کریسمس را گذرانده بود. ایو بار دیگر پشت پنجره رفت و به شب که

فرو می‌افتاد نگاه کرد. خوشبختی؟ کسی چه می‌داند چه معنایی دارد:

زخمی اما زنده...!